کیهان بچّه‌ها

بها ـ ۵ ریال

سال هفدهم ـ شماره ۸۳۷ یکشنبه دوم اردیبهشت ۵۲



چطور می‌توانیم بخوانیم ؟

باداستانهای سرگرم‌کننده وبازیها و جدول آموزنده

بید ها و پروانه ها

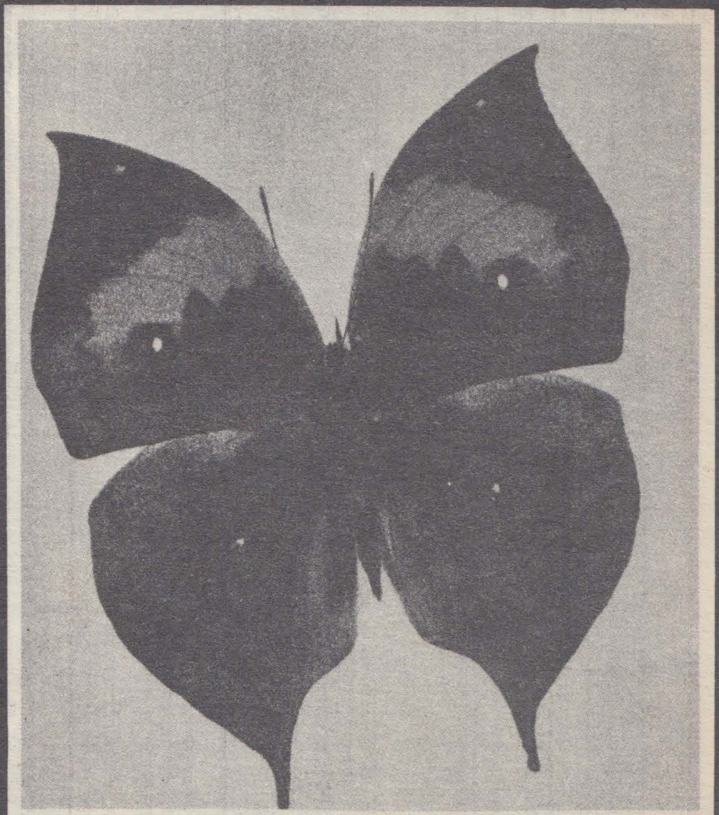
بقیه از شماره پیش

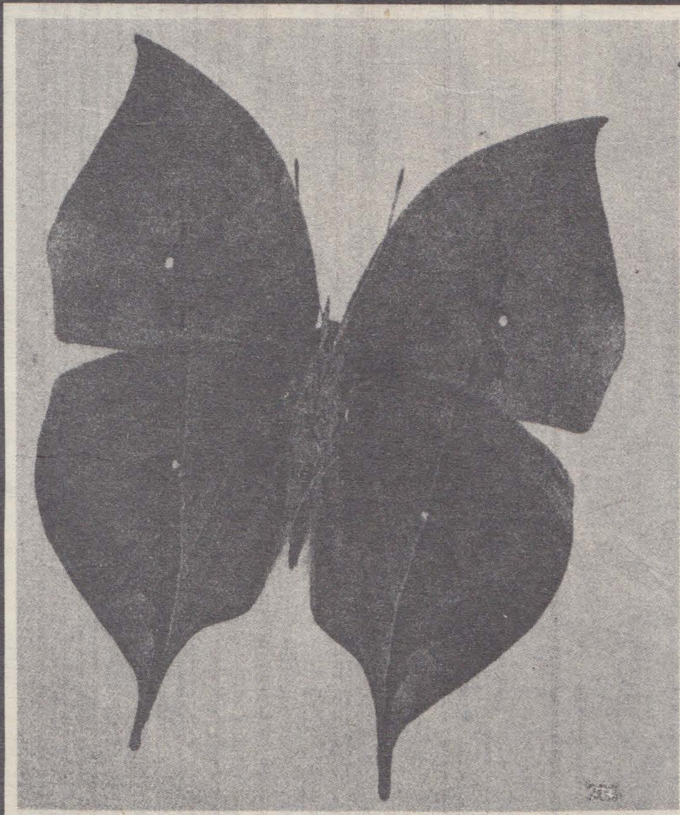
بعضی ازاین پروانه‌هایا بیدهاوقتی بمرحله چهارم رسیدند و تبدیل به‌پروانه شدندچیزی نمیخورند بعضی فقط شهدی را که میان گلهاست می‌مکند و در همین‌موقع است که معجزه طبیعت صورت میگیرد یعنی پروانه‌ها در موقعی‌که روی یک‌گل نر می‌نشینندمقداری از گرده گیاهی را با پاهای خود برمی‌دارند و وقتی روی یک گل ماده نشستند بروی آن میریزند. یا اگر قسمتهای نر وماده گیاه‌روی یک گل باشد با نشست وبرخاست روی‌گل باعث میشوند که گرده نر بیشتر روی قسمت مادگی گیاه بریزد و باینوسیله گیاه بارور شود.

پس این بزرگترین خدمتی است که پروانه‌ها به‌گیاهان و بما می‌کنند.

همانطور که گفتیم بید ابریشم وقتی از تخم بیرون می‌آید که برگ توت فراوان‌باشد. آخر خوراك کرم این بید برگ توت است و موقعی که میخواهد وارد مرحله سوم شود دور خود پیله‌ای با تارهای نازك ابریشم می‌تند و همین پیله است که ما برای تهیه ابریشم از آن استفاده می‌کنیم. البته کرم بعضی ازاین بیدها هم برای ما زیان‌آورند و پارچه‌های پشمی و مخصوصا قالی را میخورند بهمین جهت باید نگذاشت پروانه بید در چنین جاهائی تخم‌ریزی کند.

این دو نوع پروانه شباهت کامل به برگ درخت دارند با رنگهای زیباو جالب .





بقیه در صفحه ۳۵

خبرهای کوچك از :

کیهان

روز هفدهم ربیع‌الاول روز بزرگ و مبارکی است. این روز مصادف با روز تولد حضرت رسول اکرم (ص) خاتم‌پیامبران است و همچنین در چنین روزی حضرت امام جعفر صادق(ع) پیشوای شیعیان جعفری جهان بدنیا آمدند ــ ما این روز خجسته را بهمه‌مسلمانان جهان خصوصا شیعیان تبریك میگوئیم .

بعضی اسباب‌بازیها خطرناکند !

دولت آلمان غربی در نظردارد واردات اسباب‌بازی را تحت کنترل شیمیائی قراردهد. علت این اقدام بررسیهائی است که ، انستیتوی بررسی های شیمیائی اشتوتگارت در مورد ۱۰۰ نوع اسباب‌بازی از کشورهای مختلف بعمل آورده است و سیزده درصد از آنها «خطرناك» شناخته شده‌اند.

درحالی که کارخانجات آلمانی و دیگر کشورهای اروپائی مقررات‌مربوط‌بساختن‌اسباب بازی را رعایت‌مینمایند، متاسفانه سرزمینهائی مانندهونگ‌کنگ توجه لازم را مبذول نمیدارند . این‌واقعیت‌بویژه در اسباب بازی هائی از پلاستیك نرم بچشم‌میخورد، مانند شبه موش ، مار ، سوسمار ، عنکبوت وخزندگان‌دیگر که برای ساختن آنها نوعی ماده نرم‌کننده بکاربرده‌میشود. از آنجا که پلاستیك این بازیچه‌ها بآسانی پاره‌میشود ، امکان دارد تکه‌ای از آن وارد معده اطفال گردد. ماده نرم‌کننده مذکور در روده و معده حل میشود ، اما ماده‌سخت پلاستیکی بجا میماند و در چندین‌موردموجب‌جراحات‌شدید داخلی شده است. در گزارش انستیتوی اشتوتگارت‌همچنین از پستانك اطفال ذکری بمیان می‌آید . برای‌اینکه پستانك زود ریش‌ریش و خراب نشود ، روی آنرابا یك ماده حفاظتی با دوام می‌پوشانند . بدینگونه پستانك‌دوام بیشتری می‌یابد ، اما سلامت طفل پیوسته در معرض‌خطر است. (د ــ آ ــ د)

ورزشکار برگزیده ایرانی در آمریکا



شاهین مصور رحمانی که در کالج‌تیل (در آمریکا) سرگرم تحصیل است ، به‌عنوان ورزشکار (دونده و بازیکن فوتبال) برجسته ۱۹۷۳ کالج های امریکا انتخاب شده است.

این انتخاب سالانه بین دانشجویان کالج‌های خصوصی و دانشگاه‌ها صورت میگیرد و معیار آن علاوه‌بر تلاش های فردی ، فعالیت‌ها وخدمتهای جمعی نیز هست .

ماهی قزل‌آلا در بجنورد سریع رشد میکند

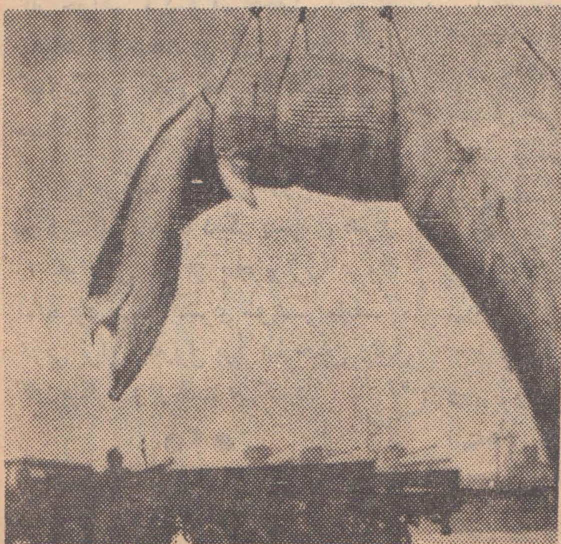
ماهی‌های قزل‌آلا در مرکزپرورش و تکثیرماهی باباامان بجنورد با سرعت رشد میکند.

وزن ماهیهائی که اخیرا ازکرج برای‌پرورش درحوضچه های باباامان بجنوردخریداری‌شده است ظرف مدت نسبتا کوتاهی (۴۰ روز) از۲۰گرم‌به ۲۵۰ تا ۳۰۰ گرم رسیده است.

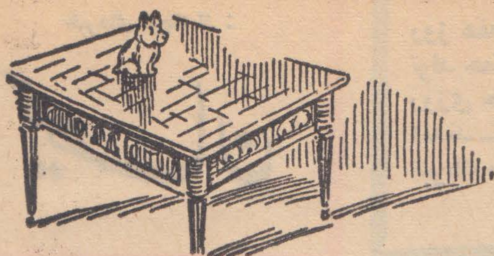
مرکزپرورش و تکثیرماهی‌قزل‌آلا در باباامان بجنورد یکی از گردشگاه‌های شاهراه‌بزرگ آسیائی محسوب‌میشود و دارای استخرهای متعدد با آب معدنی است.

نهنگ ۱۶ تنی

جسد یك نهنگ ۱۶ تنی که‌در آبهای نزدیك «جنووا»در ایتالیا توسط سرنشینان یك‌قایق ماهیگیری ایتالیائی‌کشته شده است به‌داخل یك کامیون‌منتقل میگردد .
(رادیو فوتوی کیهان)



انگشتری گمشده



هنری تایلور از پنجره ترن بصورت غمگین زن زیبایش نگریست و گفت : همسر عزیزم ، کارول من در عرض سه ماه برمیگردم ، مواظب خودت باش برای اسباب کشی به خانه جدید هم خیلی خودت را خسته نکن. من میخواستم که دراینکار بتو کمك کنم اما میدانی که من حالا نمیتوانم.

ــ مهم نیست هنری ، من می‌توانم مواظب همه‌چیز باشم . کارگرها در اسباب کشی کارهای سخت را انجام خواهند داد و وقتی که تو از آفریقا برگشتی مرا در خانه جدیدمان خواهی یافت. هنری گفت : بله و ما تاآن‌موقع پول بیشتری خواهیم داشت من دراین سه ماه خواهم توانست دویست پوند پس‌انداز کنم و بعداز آن برای پرداختن بقیه قیمت خانه فقط به سیصد پوند احتیاج خواهیم داشت و وقتی که آن سیصد پوند را هم ذخیره کردیم من فورا پول خانه را خواهم پرداخت.

کارول با پوزخندی گفت : فقط سیصد پوند ! این پول‌را ازکجابیاوریم؟

ــ عزیزم نگران نباش من بیشتر کار خواهم کرد و صرفه‌جوئی بیشتری میتواند این سیصد پوند را برایمان‌فراهم کند نگران نباش همه کارها درست میشود .

ترن حرکت کرد و کارول آنقدر در ایستگاه ماند تا دیگر دستهای هنری را که برای او از پنجره ترن بیرون آمده بود ندید . هنری شوهر خیلی خوبی برای کارول بود اما خیلی زیاد کار میکرد و زحمت می‌کشید.



یکماه بعد کارول بخانه جدید اسباب‌کشی کرد کارگران همه وسایل و اسبابها را در مدت دو روز بخانه جدید بردند و کارول وقتی برای مرتب‌کردن اثاثه به‌آنجا رفت خیلی خسته بود. خانه جدید کوچکتر از خانه قبلی آنها بود.

.... اما در محل بهتر و مناسبتری واقع شده بود . او گلها ودرختهائی‌را که در هر طرف جاده روئیده بود دوست داشت این همان خانه‌ای بود که آنها قصد خریدنش را داشتند .

صبح اولین روز در خانه جدید ، کارول به اطاقها سرکشی کرد وشروع به‌جابجا کردن اثاثیه نمود اما اسباب‌و وسایل آنها برای خانه جدید کمی زیاد بود و جابجا کردن آنها به‌آسانی ممکن نبود. عاقبت کارول فکر کرد بهتراست بعضی از چیزهای غیرلازم را بفروشد.

روز بعد بیك مغازه سمساری رفت و از صاحب مغازه خواست که بخانه آنها بیاید و دو سه تا از وسایل و اسبابهای آنها را بخرد . او چند صندلی کهنه را بقیمت سه‌پوند یك چراغ رومیزی‌را بیك پوند و میز بزرگ رویه شیشه‌ای هنری را بقیمت شش پوند به سمسار فروخت. بعداز اینکه این وسایل از خانه خارج شد کارول می‌توانست آزادتر در خانه قدم بزند اطاقها بازتر و قشنگتر بنظر میرسید و او ده پوند هم بدست آورده بود. باآن پول یکدست لباس نو برای خودش خرید و نامه‌ای هم به هنری نوشت و در آن تمام تغییرات‌را برایش شرح داد .

ده روز بعد او جواب نامه‌اش را دریافت داشت . هنری اهمیتی به‌فروش صندلی‌ها و چراغ رومیزی نمیداد اما از فروختن میز کارش خیلی ناراحت شده بود او همیشه با کاغذهای بزرگ‌و نقشه‌های مختلف سروکار داشت‌وبرروی آن میز براحتی میتوانست کاغذهایش‌را پهن کند و کارهایش را انجام دهد.

بعد از آنکه کارول آن نامه را خواند به بانك رفت و از موجودیش شش پوند برداشت و به مغازه سمساری رفت و سعی کرد که میزرا ازاوبازخرید کند اما آن میز فروخته شده بود.

وقتی هنری از سفرش بازگشت کارول به استقبال او به ایستگاه راه‌آهن رفت . آن روز لباس تازه‌اش را برتن داشت. صورت هنری شادابی گذشته را نداشت و او از سفرش خسته‌بنظرمیرسید. او درباره لباس تازه کارول‌صحبتی‌نکرد او همچنان از جریان فروخته شدن میز عصبانی بود . فاصله ایستگاه تا خانه تنها بسکوت گذشت وقتی هنری بخانه رسید بادیدن اطاقها و وضع‌جدید کمی خوشحال شد . او از خانه جدید خیلی خوشش آمد اما وقتی بیاد میزش افتاد با لحن ملامت‌باری گفت :

کارول ما میزی به‌آن بزرگی‌نداریم. چرا آن را فروختی ؟ تو میدانستی‌که من آنرا بارویه شیشه‌ای‌اش چقدر دوست داشتم. حالا من کجا کار کنم ؟ روی زمین ؟

کارول بملایمت جواب داد : ما می‌توانیم یك میز دیگر بخریم . آنقدر عصبانی نباش یك میز فقط یك‌میزاست.

ــ ما هرگز میزی مثل آنکه من داشتم پیدا نخواهم کرد . آن یك مدل قدیمی بود و حالا دیگر از آن مدل نمیسازند.

هنری بااینکه از خانه خوشش آمده بود اما تمام روز اول را در خارج‌خانه به‌جستجو در مغازه‌های فروش‌لوازم‌منزل و سمساری پرداخت شاید میزی مطابق دلخواهش بیابد ولی موفق نشد.

یك روز بعد وقتیکه هنری مشغول خواندن روزنامه بود کارول بی‌مقدمه شروع به‌صحبت کرد .

خانم کلی مرده است ....

هنری جوابی نداد کارول ادامه داد:

او فقط یك پسر دارد بازهم هنری چیزی نگفت و روزنامه را ورق زد پسرش می‌خواهد خانه بزرگ مادرش را با همه وسایلش بفروشد.

هنری بی‌اعتنا پرسید : تو از کجا اینها را میدانی ؟

ـ من امروز بخانه آنها رفتم .

ـ تو همیشه دلت میخواهد از آنچه در شهر میگذرد سر دربیاوری اما این موضوع بما ربطی ندارد.

ـ چرا مربوط است ! در میان اثاثه منزل خانم کلی یك میز بزرگ رویه شیشه‌ای هست.

تقریبا به‌بزرگی‌میز کهنه تو واز چوب بهتری هم ساخته شده است. هنری روزنامه‌اش را کنار گذاشت و مشتاقانه پرسید : کی ، کجا .

ـ چهار روز دیگر حراج در خانه خانم کلی صورت میگیرد اما اگر دلت بخواهد می‌توانیم همین الآن بخانه آنها برویم و تو میز را ببینی.

ـ بسیار خوب برویم.

آنها بخانه خانم کلی فقید رفتند.در سرسرای خانه مقدار زیادی وسایل‌خانه قرار داده شده بود در یك گوشه سالن یك میز کهنه بارویه شیشه‌ای قرارداشت هنری با دقت میز را برانداز کرد. یك گوشه میز کمی شکسته بود و کمی هم گردوخاك روی آن گرفته بود. اومیزرا پسندید آن میز بدرد کار او میخورد.

چهار روز دیگر آنها دوباره به آن خانه رفتند همان سمساری که میز هنری را ازکارول خریده بود حراج را اداره میکرد . او روی یك جعبه ایستاده‌بود و چند کتاب را حراج میکرد در جلوی او عده زیادی زن و مرد آرام ایستاده بودند یا راه میرفتند.

سمسار فریاد میزد : سه‌پوند، سه‌پوند برای همه‌ی این کتابهای باارزش، فقط سه‌پوند . او کمی صبر کرد اما کسی پیشنهاد دیگری نداد . کسی حاضر نیست این کتابها را بیشتر از مبلغی که آقا پیشنهاد کرده‌اند بخرد ... پس بنابراین فروخته شد به‌سه‌پوند به‌آن آقائی که کت آبی پوشیده‌اند.

بعد از آن نوبت به‌چیزهای دیگری رسید و سمسار سعی میکرد با حرارت‌و پرحرفی بیشتری چیزها را بقیمت‌بیشتری بفروشد. هنری و کارول مدتی منتظر شدند تا نوبت به میز رویه شیشه‌ای‌رسید.

حالا خانمها و آقایان مایك‌میز داریم که بسیار باارزش و زیباست به‌چوب آن نگاه کنید از نوع عالی است چقدر برای این میز می‌پردازید ؟

یکنفر از میان جمعیت فریاد زد : اما این میز گوشه‌اش شکسته است.

سمسار با خوشروئی جواب داد : درست است آقای عزیز اما میز بسیار خوبی است. آن مرد دوباره گفت:

نه‌تنها شکسته است بلکه بسیار کثیف میباشد . سمسار بازهم بالبخند گفت : بله آقا ، شما می‌توانید آنرا تمیز کنید ... خوب اولین پیشنهاد برای این میز نفیس چقدر است ؟

کسی جوابی نداداخمهای مردك‌سمسار درهم رفت و فریاد زد :

ببینم شما برای چه باینجا آمده‌اید؟ برای خریدن این وسایل منهم برای فروختن این چیزها در اینجا هستم‌ووقت زیادی هم ندارم خوب حالا ممکن است کسی لطفت کند و این میز را در ازای یك پوند بخرد .

هنری دستش را بلند کرد واخمهای مردك سمسار از هم باز شد.

ـ متشکرم آقا ، این آقای محترم حاضر شده‌اند در ازای یك پوند این‌میز زیبا را بخرند . فقط یك پوند خانمها و آقایان ، مبلغ زیادی نیست آیا کسی حاضر است مبلغ بیشتری برای این‌میز پیشنهاد کند ...؟

صدائی از جمعیت برنخاست.

خوب مثل اینکه کسی بقیمت بیشتری حاضر نیست این میز زیبا و قدیمی را بخرد پس بنابراین ...

اما پیرمردی که در کنار هنری ایستاده بود نگذاشت که حرف مردك سمسار تمام شود . فریاد زد : سه‌پوند.



سمسار لبخندی برلبان بد منظره‌اش ظاهر شد : آن آقای شریف فرمودند سه پوند ...

هنری فریاد زد : چهار پوند.

ـ پنج پوند.

ـ شش پوند.

کارول بازوی هنری را فشار داد و گفت : مواظب باش ! چکار میکنی ؟؟

پیرمرد فریاد زد : هفت پوند.

متشکرم آقا : هفت پوند، کسی‌بیشتر حاضر نیست بپردازد ....

هنری دستش را از میان دستهای کارول کشید و با قیافه‌ای برافروخته فریاد زد : ده‌پوند .

سکوت سالن منزل خانم کلی را فراگرفت همه چشمها بطرف‌هنری‌برگشت پیرمردی که در کنار هنری ایستاده‌بود از اطاق حراج خارج شد سمسار باآهستگی و خوشروئی پرسید : ببخشید آقا شما گفتید ده پوند ؟

هنری جواب داد : بله .

ـ خوب مثل اینکه دیگر کسی‌حاضر نیست قیمت را بالا ببرد فروخته شد به آقای ... ببخشید ، اسم شما چیست.

ـ هنری تایلور

ـ بله به آقای هنری تایلور ....

کارول و هنری بخانه بازگشتند. میز در روی یك وانت جلوی خانه بود باربری آنرا بداخل خانه آورد هنری و زنش به‌میز کهنه و کثیف خیره شدند. کارول شروع بصحبت کرد.

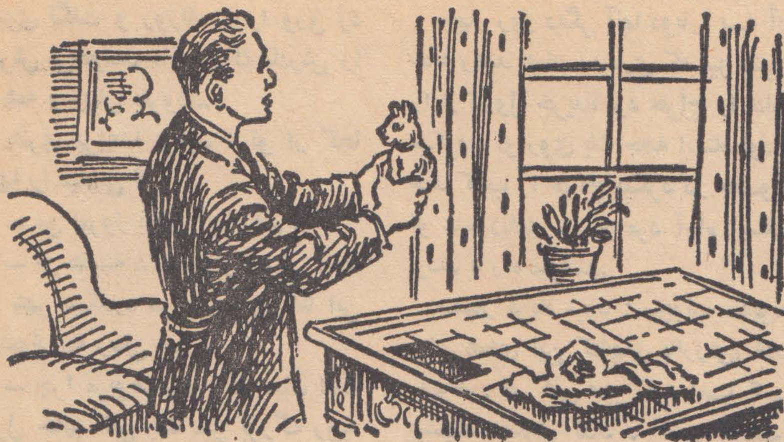
ـ تو ده پوند برای این پرداختی ! ده پوند هنری ، این مبلغ زیادیست.

ـ تقصیر من نبود . من از دست آن پیرمرد مزاحم عصبانی شدم اگر اوحرفی نمیزد ، این میز را بیك پوند خریده بودیم.

او به‌گردوخاك روی آن نگاه کرد و گفت :

ـ من فردا آن را تمیز می‌کنم آنوقت باارزش‌تر بنظر خواهد رسید.

روز بعد هنری شیشه روی میز را برداشت و مشغول کار شد ابتدا پایه‌ها و اطراف میز را پاك کرد و بعدبه‌پاك کردن روی میز که از چوب ساخته‌شده بود پرداخت رویه میز در تکه‌های متعدد



چوب که کنار هم قرار گرفته بودساخته شده بود. وقتی هنری مشغول پاك کردن قسمتی از رویه میز بود یکی ازتکه‌چوبها زیردستش شروع به‌تکان خوردن کرد او دست از کار کشید و به‌تکه چوب خیره شد . آن تکه مثل بقیه تکه‌ها روی میز بود اما وقتی دوباره او به‌آن دست زد دوباره تکه‌چوب لق‌لق خورد هنری مدتی اطراف آن تکه چوب را نگاه کرد و چوبهای کنارآنرا هم وارسی کرد سرانجام پس از مدتی تلاش او آن تکه چوب را از میان بقیه تکه‌های میز خارج کرد زیر آن ، یك کشوی مخفی وجود داشت . هنری خیلی تعجب کرده بود اما رفته رفته قضیه جالب‌تر میشدر آن کشوی مخفی هنری یك تکه‌پارچه پیدا کرد بااحتیاط آنرا از میز خارج کرد و برروی میز نهاد چیز سنگینی‌را در پارچه پیچیده بودند . او بادقت‌پارچه را باز کرد . در آن یك سگ بلورین قرمز رنگ با چشمهای طلائی قرارداشت. سگ بسیار زیبائی بود . او آنرا بدست گرفت و کارول را صدا زد : کارول بیا اینجا ، بیا اینرا ببین.

وقتی کارول وارد اطاق شد باتعجب و شادی گفت :

ـ آه چه چیز قشنگی، چه‌سگ‌کوچك و ملوسی جای این روی میز کوچك اطاق خواب است اما هنری تو این را از کجا آوردی ؟ و هنری جریان میز و کشوی مخفی را برای‌کارول شرح‌داد.

چند روز بعد وقتی که کارول میخواست چند کتاب را برروی میز کوچك اطاق خواب بگذارد غفلتا سگ بلورین بزمین افتاد و شکست. هنری در خانه بود و از صدای شکستن سگ به اطاق خواب آمد تکه‌های شیشه‌قرمزرنگ کف اطاق پراکنده شده بود اما هنری‌و کارول به‌تکه کاغذ قرمزرنگی که ازدرون سگ‌شیشه‌ای‌بیرون‌آمده‌بودخیر‌شده‌بودند.

کارول باآهستگی گفت : هنری این چیست ؟

ـ نمیدانم ! او کاغذ را برداشت و آنرا باز کرد ...

ـ آه کارول عزیزم نگاه کن یك انگشتری طلا.

کارول پرسید : آن سه‌تکه‌سنگ‌قرمز رنگ برروی آن چیست آیا شیشه است یا سنگ ....

هنری انگشتری را بطرف پنجره برد و بادقت بیشتری آنرا نگاه کرد.

ـ کارول ، اینها شیشه نیست.هرسه یاقوت است.

ـ یاقوت اما چقدر اندازه آنها بزرگ است بده ببینم.

کارول انگشتری را از هنری گرفت و باشوق و ذوق‌کودکانه‌ای آنرا بدستش کرد و به‌برانداز کردن آن پرداخت. دستش را مقابل پنجره گرفت. یاقوتها مثل آتش در نور خورشید میدرخشیدند.

ـ قشنگند ؟ هنری این انگشتری را بمن میدهی ؟ من تابحال چنین چیزی نداشته‌ام.

هنری گفت : عزیزم ، من نمیتوانم. این انگشتری مال ما نیست . مانمیتوانیم آن را نگهداریم.

کارول باتعجب پرسید: برای چه؟ تو میز را خریده‌ای بنابراین صاحب آن و هرچیز که در آن است هستی.

ـ من میز خریدم . اما هیچکس نمیتواند سه تکه یاقوت باین درشتی را بقیمت ده پوند بخرد.

کارول با تاسف سری تکان داد و گفت : اما هنری چه کسی این گنج‌را در شکم این سگ قرار داده است ؟ خانم کلی ؟

هنری گفت : منهم نمی‌توانم سردربیاورم . خانم کلی انگشتری‌اش‌را در کاغذ قرمز پیچیده و در شکم این سگ قرار میدهد. چرا ؟

ـ لابد میخواسته آنرا پنهان کند و در کاغذ قرمز قرار داده بود زیرا که سگ بلورین هم قرمز بود وکسی کاغذ قرمزرنگ را از میان آن نمی‌توانست ببیند در این صورت هیچکس از وجود انگشتری خبر نداشت . درست مثلما .

هنری سری تکان داد وگفت: بهرحال من این را باید بآقای کلی برگردانم، متاسفم کارول.

ولی این انگشتری مال اوست و ما نمی‌توانیم آنرا نگهداریم.

کارول بآرامی پرسید: هنری این انگشتری چقدر ارزش دارد ؟ آیا اگر آنرا بفروشی در ازای آن سیصد پوند به‌تو میدهند ؟

ـ سیصد پوند! حتی یکی‌ازاین‌یاقوتها بیشتر ازاین مبلغ می‌ارزد .

ـ دراینصورت هنری اگر بیسروصدا این انگشتری را بفروشی ما می‌توانیم تمام قیمت خانه را همین حالاپردازیم و تو دیگر مجبور نخواهی بود سخت کار کنی.

هنری جواب داد : نه کارول اگر ما ازاین راه پول خرید خانه را بدست بیاوریم هرگز اینجا شاد نخواهیم بود. ما همیشه داستان انگشتری را بخاطر خواهیم آورد. نه . ما چیزی درباره یاقوتها نمیدانیم من باید آنها را به‌پسر خانم کلی بازگردانم.

روز بعد هنری انگشتری را برداشت و باتفاق کارول بدیدن آقای‌کلی رفتند اما او در منزل نبود و به‌لندن رفته‌بود. هنری آدرس هتل محل زندگی آقای کلی را در لندن از یکی‌از خدمتکاران گرفت و رو به‌کارول کرد و گفت: عزیزم من باید به‌لندن بروم. سعی میکنم امشب برگردم.

وقتی آنها از خانه بیرون آمدند کارول گفت : هنری‌تو میتوانی‌انگشتری را در لندن بفروشی مغازه‌های جواهر فروشی زیادی آنجا هست و هیچکس‌ترا بخاطر نمی‌سپارد و اینهم انگشتری‌تواست تو آنرا خریده‌ای .

هنری جوابی نداد. او بااولین‌قطار به‌لندن رفت و بایك تاكسی به هتلی‌که کلی در آنجا زندگی میکرد و از متصدی هتل سراغ اورا گرفت. اماکلی بیرون رفته بود هنری مدتی در هتل بانتظار کلی نشست تاسرانجام‌او از در هتل وارد شد . هنری او را در یکی‌از سالنهای هتل ملاقات کرد. او صحبت‌را شروع کرد و توضیح داد‌که برای‌دیدنش راه درازی را پیموده است ...

ـ آقای کلی شما آن میز شیشه‌ای مادرتان را بخاطر میاورید؟ من‌آن‌میز را در حراج منزل شما خریدم ....

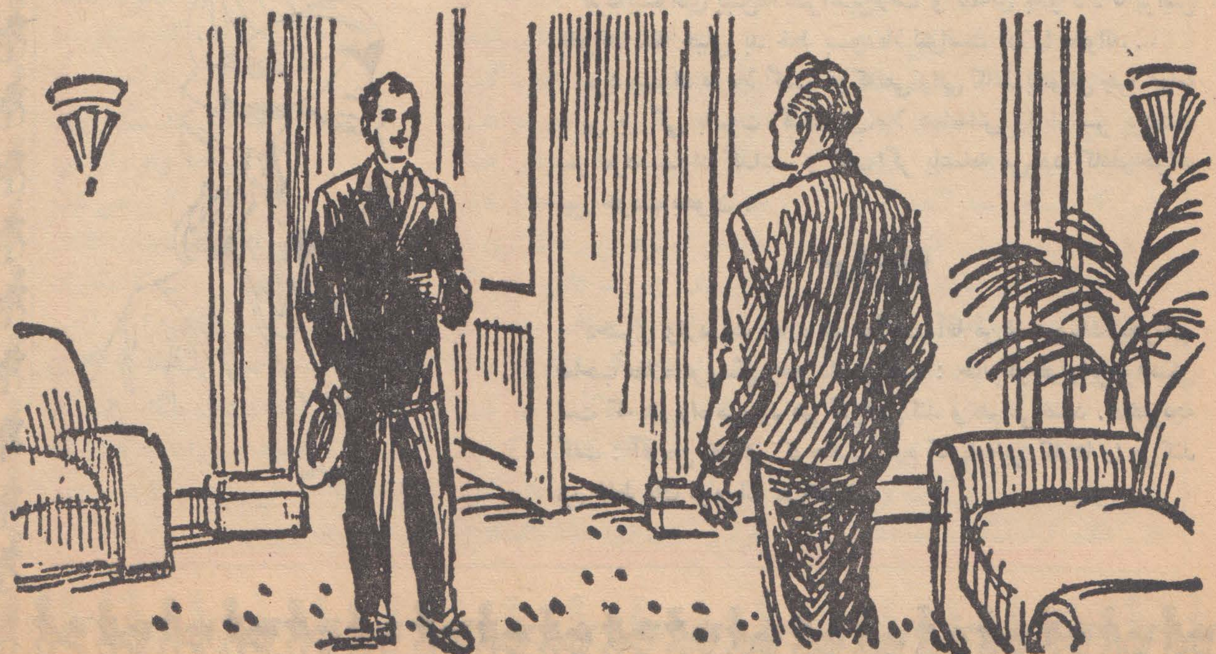
ـ اوه ، آن میز مال مادرم نبود. سمسار آنرا از مغازه خودش آورده‌بود او مقدار زیادی از خرت‌وپرت های مغازه‌اش را همراه اسباب و اثاثه مادرم فروخت. اما شما چرا اینرا پرسیدید ؟

هنری جوابی نداد او داشت فکرمیکرد کلی دوباره پرسید : موضوع چیست‌من درباره میز نمی‌توانم بشما کمك‌کنم اما شما می‌توانید موضوع را بمن بگوئید هنری جواب داد :

ـ چیز مهمی نیست اهمیتی ندارد.

کلی گفت : خوب پس اگر میل ندارید چیزی بمن بگوئیدمن‌باید بروم. هنری از کلی تشکر کرد و از او عذر خواست و از هتل خارج شد. او فکر میکرد من باید صاحب انگشتری‌را پیدا

صفحه ۱۴ را بخوانید





★ فرستنده دوشیزه‌منصوره ایمانی از تهران

دیوانه

دیوانه‌ای از پشت بام خانه‌ای به‌کوچه افتاد. مردی از آنجا میگذشت گفت :

ــ آقا چه خبر شده ؟

دیوانه گفت : خودم‌هم نمیدانم چون تازه از راه رسیده‌ام.


نقاشی از علی اکبر مهرابی ــ

★ فرستنده از شاهپور آذربایجان غربی ــ آقای اکبر شاهسوار

عمر کلاغ

پیرزنی کلاغی را توی قفس کرده بود و قفس را به‌دیوارخانه آویزان کرده بود هرروز به‌کلاغ آب و دانه می‌داد و از آن‌مواظبت می‌کرد صدای قار قار کلاغ همه‌همسایه‌ها را ناراحت میکرد یک روز یکی از همسایه‌ها پیش پیرزن آمد و گفت ما همه‌جور پرنده‌ای دیده بودیم که در قفس نگهداری کنند اما ندیده بودیم که کسی کلاغ نگه‌دارد شما این کلاغ رابرای چه در قفس نگهداری می‌کنید ؟

شنیده‌ام که کلاغها ۳۰۰ سال‌عمر می‌کنند می‌خواهم ببینم‌راست می‌گویند یانه .

ملا و مرد بیسواد

مرد بیسوادی پیش‌ملانصرالدین‌رفت و نامه‌ای به‌او داد تا برایش بخواند نامه خیلی بد خط بود‌ملا نتوانست آن را بخواند .

مرد بیسواد به ملا گفت: توکه‌نمی‌توانی کاغذ بخوانی چرا عمامه به‌این بزرگی به‌سرت گذاشته‌ای. ملا عمامه‌اش را از سر برداشت بسر مرد بیسواد گذاشت و گفت‌اگر باعمامه می‌شود کاغذ خواند پس خودت بخوان .

عروسک

دختری وارد یك مغازه شد وگفت آقا من‌یك‌عروسك‌میخواهم. صاحب مغازه عروسکی به‌او داد وگفت : خانم‌کوچولواین‌عروسکی است که هم راه می‌رود هم گریه‌می‌کند و هم می‌خندد . دختربچه گفت : آقا من خواهر کوچکی‌دارم که همه‌این کارها را می‌کند من فقط یك عروسك می‌خواهم.


کاریکاتور از لاهیجان : ناصر شمسی کسمائی



✶ فرستنده آقای خسروافکاری. کرمانشاه

جاده

در آن دوردستها در میان جاده‌ای طولانی سگی ولگرد آرام آرام قدم برمی‌داشت. برتنش گردوغبار نشسته بود و خیلی راه رفته‌بود؛ خسته و کوفته شده بود؛ نفسهای عمیق می‌کشید. چند لحظه ایستاد برای اینکه خستگیش رفع شود به‌کنار جاده رفت و نشست‌شکمش غرغر می‌کرد او تمام این جاده‌را پیموده بود ولی چیزی که بتواند به‌وسیله آن گرسنگیش را رفع کند پیدا نکرده بود. نگاهش‌را به جاده که با پیچ‌وخمهایش در آن دوردستها ناپدید می‌شد دوخته بود. یك سیاهی دیدکه در میان جاده حرکت می‌کرد آن سیاهی کم‌کم نزدیك شد. سگ‌که خوب نگاه کرد کالسکه‌ای را دید که به‌وسیله چند اسب کشیده می‌شد و مردی بروی آن بود که‌کالسکه را می‌راند. کالسکه به‌نزدیکی او رسید سگ بو کرد، بوی غذا های گوناگون به‌مشامش رسید دهانش آب افتاددیگر طاقت‌نیاورد به وسط جاده رفت و درازکشید وقتی که کالسکه به‌نزدیکی سگ رسید کالسکه‌ران با دیدن سگ پایین پرید به‌طرف حیوان رفت تا اوراازمیان جاده دور سازد. وقتی که به‌سگ رسید لگدی به‌او زد و گفت: حیوان کثیف‌یاالله از اینجا دور شو سگ تکانی به‌خود داد و بلند شد و به کنار جاده رفت کالسکه‌ران سوار شد و براه افتاد سگ هم بدنبال او افتاد کالسکه‌ران پس از اینکه مقداری راه پیمود برگشت و به عقب نگاه کرد سگ را در عقب کالسکه دید؛ عصبانی شد و با چماقش از کالسکه پایین پرید و به‌طرف سگ رفت سگ با دیدن کالسکه‌ران خود را از او دور ساخت کالسکه‌ران برگشت وسوار شد و دوباره براه افتاد دوباره‌که مقداری راه رفت برگشت ونگاهی کرد دوباره سگ را در عقب خود دید درحالیکه سخت عصبانی بود با چماق از کالسکه پایین پرید و به‌طرف سگ رفت و سگ توانست ازضربه چماق کالسکه‌ران خودرا نجات بدهد و کالسکه‌ران دوباره سوار شد و براه افتاد و برای‌بار سوم سگ را می‌دید که به‌دنبال او می‌آید عصبانی شد دراین وقت فکری به‌نظرش آمد پس به طرف یکی از خورجینها دست بردوتکه گوشتی درآورد و آنرابطرف‌سگ انداخت به‌امید اینکه سگ بدنبال او نیاید سگ بادیدن تکه گوشت آنرابدهان‌گرفت وشروع‌به‌خوردن کرد و توانست با خوردن آن‌خود را سیر کند دوباره بدنبال‌کالسکه افتاد کالسکه‌ران که باز سگ را در دنبال خود دید عصبانی شداما بروی‌خود نیاورد و باخود گفت: تا هرکجا که دلت می‌خواهد بدنبال من بیا اما بزودی خسته خواهی شد چون این جاده خیلی طولانی است و من راه درازی در پیش دارم پس درحالی که سگ بدنبال او بود مسافت زیادی را پیمود درحالی‌که داشت به مقصد نزدیك می‌شد ناگهان دو نفر راهزن جلو کالسکه را گرفتند. یکی از راهزنها روبه‌کالسکه‌ران کرد و گفت زود از کالسکه بیا پایین کالسکه‌ران با ترس و لرز به‌پایین آمد دو راهزن کالسکه‌را جستجو کردند و بجز چند کیسه که پراز غلات بودند و مقداری خوراکی/ چیزی نیافتند پس یکی از راهزنها به‌طرف کالسکه‌ران آمد و شروع به جستجوی‌جیبهای او کرد و کیسه پول او را برداشت کالسکه‌ران درحالیکه صدایش از ترس می‌لرزید التماس‌کنان گفت این پولها دسترنج یك سال زحمت و کار من است خواهش می‌کنم مقداری ازآن‌را به‌من‌بدهیدکه لااقل‌بتوانم باآن به‌خانه خود بروم اما یکی از راهزنها سیلی محکمی به‌گوش او زد دیگر کالسکه‌ران رنگی به‌صورت نداشت‌تمام‌بدنش‌از ترس می‌لرزید و باچشم خود می‌دیدکه چگونه دونفر تمام مال ودارائیش را می‌برند. کالسکه‌ران ناگهان سگ را دید که خود را بروی یکی ازراهزنها انداخت و گردن او را زخمی‌کرد دیگری بادیدن این منظره با اسلحه‌اش به‌طرف سگ حمله‌ورشد اما پیش از اینکه بتواند از اسلحه‌اش استفاده کند سگ خود را بروی او انداخت واو رازخمی کرد هردو راهزن که زخمی شده بودند سوار براسبهایشان بتاخت دور شدند دراین وقت کالسکه‌ران توانست کیسه پولش را از زمین بردارد و چون به‌یاد فداکاری سگ افتاد به‌طرف سگ رفت که اورا باخود ببرد اما به جای‌سگ نقطه سیاهی را دید که داشت‌دور می‌شد.


دیلیس، شاید بهتر باشد کمی بدانم. اگر برادرت خودش را از پلیس مخفی کرده باشد...
اما مالی او کار خلافی نکرده. باور کن. هاگ دریك آزمایشگاه کار می‌کند ...


من متهم به‌ربودن یك‌فرمول‌سری شده‌ام. چون میدانم که کی آنرا برداشته خودم را از پلیس مخفی کرده‌ام.


فورمول را همین نزدیکیها پنهان کرده . باید آزاد باشم‌تابتوانم آنرا پیدا کنم. اوه‌ـه‌ـه !
هاك چی هست ؟ آیا وقتی قسمتی‌از برج خراب شد. چیزی‌به‌کمرت‌خورد؟


حس‌کردم‌یك‌پاره‌آجر خورد. چیزی نیست، حالم خوبست.


معلوم‌بودکه زیاد درد دارد . کومك‌کردنداورا بهمانجاکه‌پنهان شده‌بود بردند. کمرش صدمه دیده بود، طبیب‌لازم‌داشت، امازیربارنمیرفت.
فراموش نکنیدکه‌پلیس در جستجوی من‌است. تاموقعی‌که نتوانم‌موضوع را روشن کنم خودم را بخطر نمی‌اندازم.
پس من بروم کمی باند و چیزهای دیگربیاورم، بتو هم لازم‌داری.


دو دختر وسیله راحتی او را فراهم کردند و سوار شدند وبرگشتند.
مالی تو دختر خیلی‌فهمیده‌ای هستی.متشکرم!
دیلیس میدانی، ا- هرراهی بتوانم بتو کومك‌خواهم‌کرد. اما تو خیلی دلواپس هاگ هستی، نه؟ نباید اورا آنجا بخودش واگذاشت . امیدوارم بتوانم فکری بکنم.


مالی‌موقعی‌که‌داشت‌دراطاقش لباس عوض ·میکردکه‌سرشام برود ، همه‌اش درفکربود.
اگر برادر دیلیس اینجا بودکه می‌توانستیم مواظبش باشیم بهتر نبود ؟ کمرش بد صدمه دیده . نمیدانم چطور ترتیب کارش‌را بدهم.


وقتیکه مالی بطرف ناهارخوری میرفت متوجه شد که رئیس باشگاه با یکی از منشی‌هایش حرف میزند.
همین حالا من از یك دسته سوارکار تلفنی داشتم. که بعلت مه درکوهستان مانده‌اند و شب وارد میشوند. کدامیك از اطاقها خالی است؟
اطاق شماره ۲۷ اما شما گفتیدکه من آن اطاق را خالی نگاهدارم. از اطاقهای ٤٤و٤٥ هم میشود استفاده کرد.


آنها را هم نگاهدار. و حالا من‌باید دیلیس‌را به‌بینم و درباره نگاهداری اسبهایشان باو سفارش‌بکنم.میترسم برایش مشکل باشد.


به‌بخشید آقای رئیس، شنیدم شما چیزی می‌گفتید. خوشوقت میشوم اگر اجازه بدهید من با دیلیس‌کومك‌کنم. چه موقع سوارکارها میرسند؟
از برانگلی بمن تلفن‌کردند، باید ساعت نه‌ونیم‌برسند. مالی تو خیلی لطف‌داری.


مالی درباره این موضوع‌با دیلیس صحبت‌کرد. دیلیس در آنموقع میخواست به‌قله برگردد.
دیلیس ، نباید دلواپس باشی. هرچه میخواهی پهلوی برادرت بمان من‌نمیگذارم‌کسی‌بفهمد. و وقتی سوارکاران آمدند توهم بیا.
اوه مالی تو چقدر صمیمیت میکنی. من جعبه کومکهای اولیه وپتو ویك‌فلاسك‌هم قهوه‌گرم‌باخودم‌میبرم


در اطاق ناهارخوری بزرگ همه دور مالی جمع شده بودند.
درباره تاسیس یك باشگاه چه عقیده‌داری؟
مالی ، حالاکه اینجاهستی میخواهی درس‌سواری‌بدهی؟ بیشتر ما تورا دوست‌داریم. درس گرفتن از تو برای ما خیلی باارزش است !
شما داریدمرا مشغول‌میکنید. من با مدیر حرفی دارم.میروم وبعد به‌بینیم چکارمیتوانم‌بکنم.


پس از صرف شام مالی لباسش را تغییر داد و رفت‌که اصطبل را برای سوارکاران‌آماده‌کند.
آمدند ! اما پنج‌تاهستند، نه چهارتا. وآنهم ... دیلیس است ....


دیلیس دوان دوان پیش‌از همه می‌آمد.
مالی، من هاگ را با سوارکاران آوردم ! حالا میروم‌که اورا درآن‌اطاق خالی پنهان کنم.

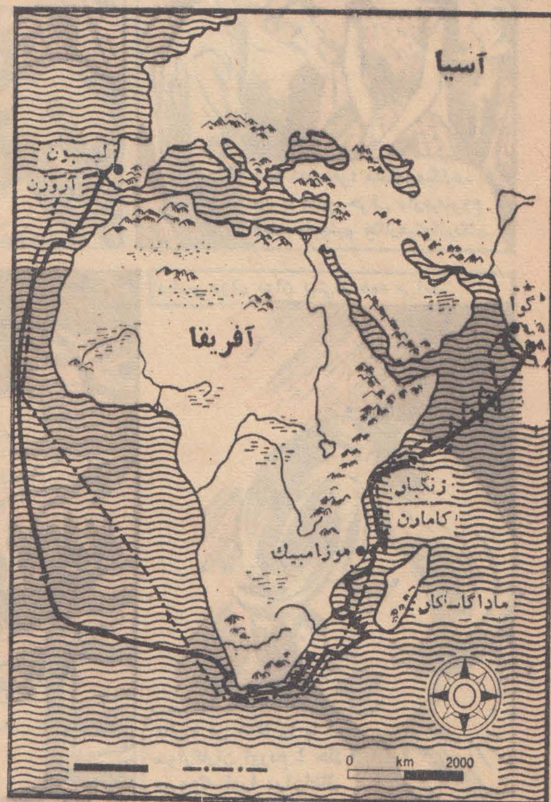
اولین سفر دریائی بهندوستان

بارتولومئو دیاز میخواست در دفتر گزارش روزانه‌اش بنویسد: «در دماغه طوفانهـا شیطان برقص مشغول است.» ولی یك حرکت کشتی دوات مرکب را برگرداند. هر درز کشتی درمقابل ضربه‌های موج ناله میکرد. امواج آب را بروی عرشه میریختند و دکل‌ها تاحد تحملشان خم شده بودند. این تنها طوفان نبودکه کشتی را تهدید به‌خرد شدن میکرد بلکه جریان‌های دریائی نیز مخالف مسیر حـرکت کشتی بودند. بشکه‌های چوبی آب شکسته بودند و آب‌ازآنها بیرون میریخت‌و غذاها نزدیك به‌خراب شدن بودند. بسیاری از مردان در اثر کمبود ویتامین مـریض شده بودنـد و دندانهایشان را از دست داده بودند.

ولی بااین حال بارتولومئو دیاز مرد خوشبختی بود. او باگچ به‌دیوار اطاق کوچکش در کشتی نوشت:

«ما در سال مبارك ۱۴۸۷ موفق به‌کشف آخر افریقا شدیم.»

چند مرد فریاد زنان وارد اطاق کوچك او شدند. اینها نماینده کارگران بیمار وتشنه و گرسنه کشتی بودند و میخواستند از او بخواهند که او مسیر را عوض کند و



واسکو داگاما با سفرکردن بدور افریقا راه دریائی هندوستان را بازکرد (در نقشه باخط پر مسیر رفتن و باخط چین مسیر برگشتن مشخص شده است)

بطرف پرتقال برگردد.

این مردان دیگر قدرت ایستادن بروی پایشان را نیز نداشتند. دیاز که خودش هم از تکانهای پی‌درپی کشتی نمیتوانست بایستد برای آنها شرح داد که چرا آنها بایستی همه این سختی‌ها را تحمل کنند. شصت‌سال بودکه دریانوردان پرتقالی بدنبال پیداکردن جنوبی‌ترین نقطه افریقا بودند تا بتوانند باکشتی های خودشان افریقا را دور بزنند و بـه هندوستان بروند تابتوانند مستقیما ادویه‌گرانقیمت هندی را به‌اروپا ببرند. آنها هرسال درساحل افریقا کمی بیشتربطرف جنوب آمده بودند. اینك آنها موفق شده بـودند کـه از جنوبی‌ترین دماغه افریقا بگذرند و این قاره را دور بزنند. البته هنوز تا هندوستان راه خیلی دوری بود ولی آنهـا میدانستند که دیگر زمینی راهشان را نبسته است و دریـا تا هندوستان باز است.

ملوانان میگفتند:

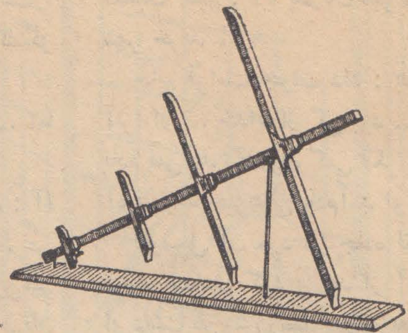
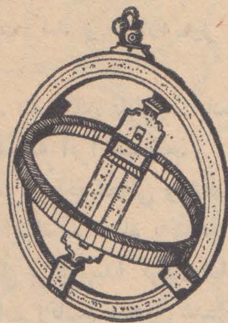
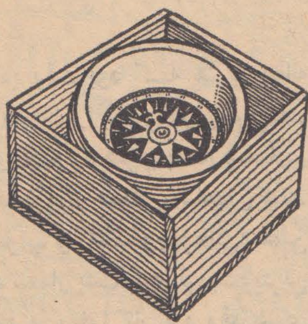
ــ ما دماغه جنوبی را کشف کردیم و پادشاه از مـا راضی خواهد بود ولی فقط برگشتن میتواند جان مـا را نجات دهد.

دیاز سرانجام مجبور شد حرف آنها را قبول کند. چون حتی باتنبیه‌های سخت نیز او نمیتوانست گرسنگان و تشنگان را سیر کند یا بیماران را مجبور به‌کار کردن‌نماید. گذشته ازاین کشتی دیگر او صدمه زیادی خورده بود که به‌راحتی قابل تعمیر نبود. آنها در موسلبای در ساحل‌جنوبی افریقا به‌کنار ساحل رفتند و آب و غذا به‌کشتی بردند و بعداز آرام شدن دریا دوباره بطرف پرتقال حرکت کردند.

از دیاز در لیسبون استقبال بسیار خوبی شد. پادشاه اسم «دماغه طوفانها» را به «دماغه امیدنیك» تغییر داد چون باکشف این دماغه این امید بدست آمده بود که بتوانند از راه دریائی به‌هندوستان استفاده کنند.

بدستور پادشاه استوائو داگاما مامور فرماندهی‌کاروانی از کشتی‌ها شد تا ازاین راه به‌هندوستان برود. ولی اوقبل‌از شروع سفر مرد و پسرش واسکو که ۲۸ سال داشت‌فرماندهی را به‌عهده گرفت. این کاروان از ٤ کشتی تشکیل شده بود که یکی از آنها فقط مخصوص بردن غذا و آب بود.برروی هم ۱۵۰ نفر کارگر دراین ٤ کشتی‌کار میکردند.

در روز هشتم ژوئیه ۱۴۹۷ این‌کشتی‌ها از بنـدر لیسبون حرکت کردند. آنها همان راه دیاز را رفتند واز دماغه طوفانی امیدنیك گذشتند و در امتداد ساحل شرقی افریقا بطرف هندوستان راندند. در دهانـه رود سام بسی واسکو داگاما قایق‌هائی به‌ساحل فرستاد و آب و غذای کافی به‌کشتی آورد.

قطب‌نما و سایر وسائل تعیین جهت.

در موزامبیك پرتقالی‌ها به‌عربها که تمام تجارت‌مشرق افریقا را در دست داشتند برخورد کردند.

آمدن کشتی‌های پرتقالی برای عرب‌ها نشانه‌ای از خطـر بزرگـی بـود . چون اگر این مسیحی‌هـا میتوانستند خودشان با هندوستان رابطه تجارتی برقرارکنند عربها مجبور بودند معاملات تجارتی پرمنفعت خود را بـا ادویه‌هندی کنار بگذارند. به‌این‌دلیل آنها تصمیم گرفتند‌که بهرترتیب شده راه را برپرتقالی‌ها ببندند.

واسکو داگاما خیلی خوشحال بود‌که عرب‌ها کسانی را باآنها همراه کردند تا راه را به‌آنها نشان بدهند. ولی مدت خیلی کوتاهی بعداز حرکت کشتی «سنت رافائل» به ماسه نشست. سه‌کشتی دیگر که بدنبال سنت‌رافائل‌میآمدند در آخرین لحظه توانستند خود را نجات دهند. در ایـن وقت راهنماها از عرشه به‌دریا پریدند و پرتقالی‌هافهمیدند که آنها مخصوصا کشتی را به‌جائی راهنمائی کرده‌اند کـه به‌گل بنشینند. آنها موفق شدند که یکی از راهنمایان فراری را از دریا بگیرند و به‌عرشه بازگردانند و بعداز اینکه‌اورا شکنجه دادند او چنین اعتراف کرد :

ـ یکصد قایق بادی آماده حمله بطرف شما هستندوفقط منتظر این هستند که هوا تاریك شود.

چون تنها کشتی سنت‌رافائل به‌گل نشسته بود سه‌کشتی دیگر میتوانستند باهم آنرا ازگل بیرون بکشند. بعدازآن واسکو داگاما که با گلوله توپ مشغول دفاع و دور کردن دشمن بود دستور داد کشتی آذوقه را آتش بزنند چون این کشتی باری بود و آهسته حرکت میکرد و گذشته ازاین دیگر چندان احتیاجی به‌آن نداشتند.

پرتغالی‌ها ازاین پس دیگر در امتداد ساحل نراندند. بلکه با باد مناسبی که میآمد مستقیما از روی اقیانوس بطرف بندر کالی‌کوت که بزرگترین بندرتجارتی در ساحل جنوبی هندوستان بود راندند.

در روز ۲۴ ماه مه ۱۴۹۸ واسکو داگاما درهندوستان لنگر انداخت و به‌این ترتیب اولین کسی بود‌که از اروپا از راه دریا به‌هندوستان رسید.

پادشاه کالی‌کوت کـه سامورین نام داشت خیلی میل به‌داشتن روابط تجارتی با اروپائیان داشت چون تاآنـوقت مجبور بود تنها باعربها معامله کند. مترجم و دلال ایـن مذاکرات یك آلمانی یهودی بود بنام گاسپار. این مرد پیاده از اروپا به‌آسیا آمده بود و ساکن هندوستان بود. این مرد توانست کاری کند که باتمام مخالفتی که تاجران عـرب میکردند کشتی‌های واسکوداگاما تاجائیکه جـا داشتند از ادویه هندی بارگیری کنند.

در اکتبر ۱۴۹۸ آنها بازگشت پرماجرایشان را شروع کردند. چون اینبار کشتی‌ها میبایستی برخلاف جهت بـاد حرکت کنند تنها برای گذشتن از اقیانوس هند آنهاسه‌برابر وقت رفتن احتیاج به‌وقت داشتند. کشتی سنت‌رافائل‌به‌سنگی خورد و غرق شد. وقتی که واسکوداگاما به‌دماغه امیدنیك رسید نیمی از ملوانانش مرده بودند. او در دفتر گزارش روزانه‌اش نوشت :

«من دیگر کسی را ندارم که بتواند محل کشتی را حساب کند. ما تنها میتوانیم روزها کشتی را برانیم ودر موقع غروب آفتاب بایستی کناره بگیریم.»

مردان ناتوانی که هنوز برعرشه بودند حتی قـدرت نگهداشتن چیزی را در دستانشان نداشتند. تعداد کارکنان ۲ کشتی باقیمانده بقدری کم بود کـه ملوانان نمیتوانستند درمقابل کوچکترین طوفانی مقاومت کنند ولی ازخواست خدا هوا خوب باقیماند تا وقتی که درافق ساحل شهرلیسبون دیده شد و واسکوداگاما با دو کشتی باقیمانده‌اش در بندر کناره گرفت .

شرح روی جلد

واسکوداگاما ، طوفان در دماغه امیدنیك. ولـی کشتی‌هـا میتوانند سالم عبور کنند و از دریای آزاد به‌هندوستان‌برسند. ۱۴۹۷

بقیه انگشتری گمشده

کنم بنابراین باید پیش سمسار بروم. اما من درباره انگشتری بااو صحبتی‌نخواهم کرد .

شب دیروقت بود که هنری بخانه رسید و جریان را برای کارول‌شرح‌داد.

فردای آن روز هنری به‌مغازه‌سمساری رفت. مغازه پراز صندلی، لباسهای کهنه، چراغ خواب و کتاب وچیزهائی‌ازهمین قبیل بود سمسار پشت‌میزی نزدیك‌ویترین نشسته بود و مشغول‌کار بود وقتی‌هنری شروع به‌صحبت کرد او سرش را بلند کرد و خیره در چشمان او نگاه کرد.

ــ آقا شما یك میز با رویه شیشه‌ای بمن فروخته‌اید آیا بخاطر می‌آورید ؟ در منزل خانم کلی بود.

سمسار جواب داد : موضوع چیست؟ شما پول را پرداختید و نمیتوانید آنرا پس بگیرید ده پوند بود بله ؟

درست است شما پول را داده‌اید ومیز را گرفته‌اید جریان به همین جا خاتمه می‌یابد.

ــ آیا آن میز مال خانم کلی بود ؟

ــ خیر .

ــ پس مال چه کسی بود ؟

ــ شما چه چیزی رامی‌خواهیدبدانید؟

هنری بملایمت گفت : ممکن است لطف کنید و بسؤال من جواب دهید ؟

سمسار نگاه دقیقی به‌چشمان هنری انداخت اما چیزی از آنها دستگیرش‌نشد

ــ اگر میل دارید بدانید . من آنرا از خانه یك پیرمرد خریدم اما او اکنون مرده است.

ــ آه چه بد ، او فرزندی نداشت ؟

ــ آقای تایلور من از سؤالهای شما خسته شدم من خیلی کار دارم.

ــ فقط آدرس فرزند اورا بمن‌بدهید. زحمت را کم خواهم کرد.

ــ او یك دختر داشت که با دکتر فراست ازدواج‌کرده است‌آنهاانتهای‌همین خیابان زندگی میکنند. هنری‌تشکر کرد و از مغازه بیرون آمد مرد سمسار نیز از مغازه خارج شد وباکنجکاوی‌مدتی بانگاهش هنری را تعقیب کرد اما او بسرعت از آنجا دور شد هنری از آن مرد زیاد خوشش نمی‌آمد.

پیدا کردن خانه دکتر فراست خیلی مشکل نبود و او توانست خانم فراست‌را ملاقات کند و درباره میز بااو گفتگو کند.

ــ بله آقای تایلور . یادم هست. اما من همیشه آنرا نمیدیدم.

هنری باخوشحالی و شعف گفت : آه مثل اینکه سرانجام به‌نتیجه رسیدم. من تابحال برای پیدا کردن صاحب این‌میز زحمات زیادی متحمل شده‌ام. اوجریان خرید میز و کشوی مخفی وسگ‌بلورین و انگشتری یاقوت را برای خانم فراست شرح داد و انگشتری را به‌او نشان‌داد وقتی او انگشتری را دید باخوشحالی آنرا از دست هنری گرفت و دردستش کرد درست مثل وقتی که‌کارول‌انگشتری را دید هنری پرسید :

ــ آیا شما این انگشتری را قبلا دیده‌اید ؟

او جوابی نداد وهنوز انگشتری را بردستش ورانداز میکرد اما بعداز مدتی سرش را بلند کرد و گفت:

ــ نه آقای تایلور من در تمام عمرم چنین انگشتری ندیده‌ام.

ــ هیچوقت پدرتان آنرا بشما نشان نداد.

ــ خیر آقای تایلور و در ضمن پدرم هیچوقت رویه شیشه‌ای میز را برنمیداشت هنری آهی کشید و گفت : خوب پس بنابراین ...

ــ پدرم هرگز این انگشتری‌را ندیده بود او میز را درست قبل از مرگش خرید بنابراین هرگز درباره انگشتری داخل آن اطلاعی نداشت.

ــ پس انگشتری پیش‌از آنکه پدرتان میز را بخرد داخل آن بوده است.

خانم فراست جواب داد : بله.

هنری پرسید : وقتی پدر شما آنرا خرید آیا میز نو بود.

ــ آه ، نه، یك‌میز دست دوم‌بود . ببینم آقای تایلور شما چرا بخودتان زحمت میدهید اگر شما یك میز رابخرید قانونا مالك هرآنچه در آنست می‌شوید؟

هنری جواب داد : من به‌قانون کاری ندارم باید اول صاحب این انگشتری را پیدا کنم.

بعداز آن می‌توانیم درباره قانون صحبت کنیم . آیا پدرتان میز را دراین شهر خرید ؟

خانم فراست جواب داد : بله ... او آنرا از ... خدایا از کی بود ... درست یادم نمی‌آید بگذارید کمی فکر کنم .... آه بله یك چیزهائی یادم‌آمد اوکشته‌شد.

اتومبیل آن مرد در جاده لندن با دیوار تصادف کرد و بعد از آن هرچه او داشت بفروش رسید پدرمن بعدازاینکه آن مرد کشته شد میز و چند چیز دیگر از وسایل آن مرد را خرید هنری مشتاقانه پرسید : اما آن مرد که بود؟

ــ اسمش بخاطرم نیست وقتی این اتفاق افتاد من اینجا نبودم من‌این‌چیزها را از پدرم شنیده بودم.

هنری گفت : بنابراین وقتی شما اسم او را بخاطر نمی‌آورید من‌بااین‌انگشتری چکار کنم من نمیتوانم آنرا نگهدارم من فقط ده پوند برای این میز پرداختم‌خانم فراست گفت : من دیگر چیزی‌نمیدانم و متاسفم که نمیتوانم کمکتان کنم.

ــ خانم فراست آیا بیاد می‌آورید که آن مرد چکاره بود یا کجا زندگی میکرد ؟

ــ آقای تایلور من دیگر چیزی نمیدانم و این انگشتری هم مال من نیست و دیگر علاقه‌ای هم بشنیدن سرگذشت آن ندارم ....

هنری انگشتری را بخانه برد و آنچه را که براو گذشته بود برای کارول شرح داد .

ــ من ازاین انگشتری خسته شدم نمیدانم باآن چکار کنم.

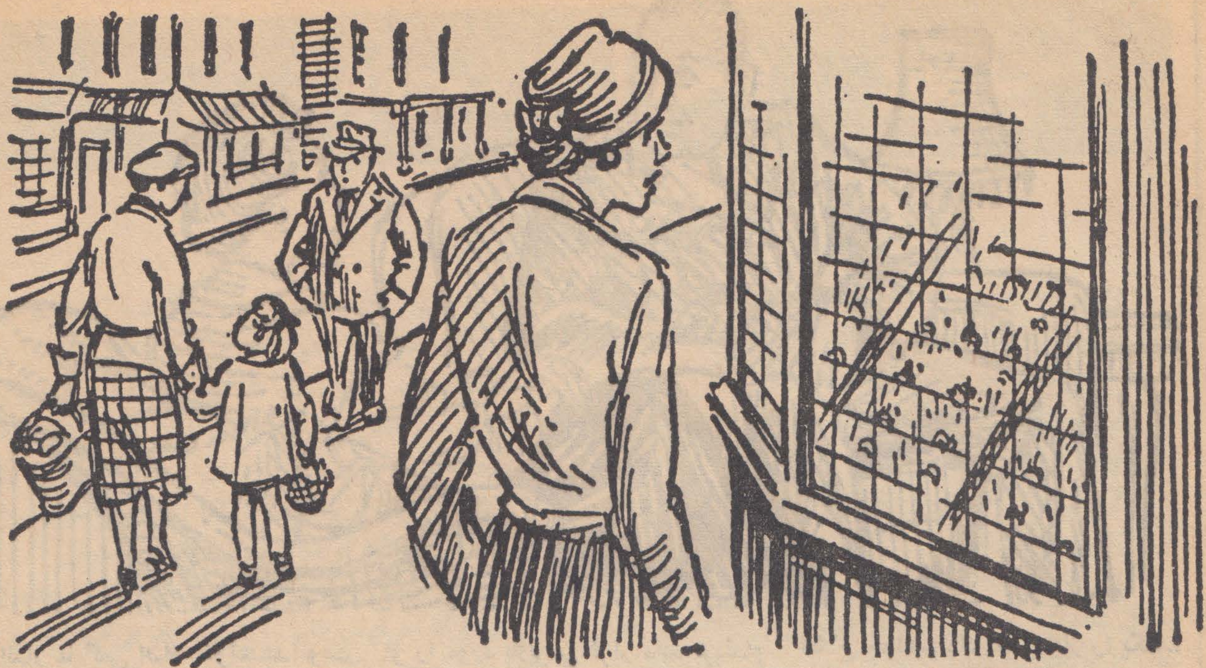
کارول به‌آرامی گفت : میتوانی آنرا بفروشی.

ــ نه‌نه

ــ خوب پس آنرا به‌اداره پلیس ببر.

ــ نه من دیگر نمیتوانم ــ کارول تو آنرا به‌اداره پلیس ببر.

کارول انگشتری را برداشت تاباداره پلیس ببرد در خیابان ویترین یك‌مغازه جواهرفروشی توجه او را جلب کرد او انگشتری های پشت ویترین را بادقت نگاه کرد چند یاقوت کوچك‌پشت‌ویترین



قرار داشت او باخود اندیشید ، من میتوانم انگشتری‌مان را همینجابفروشم. هم از دردسرش خلاص می‌شویم هم‌پول لازم را برای خرید خانه بدست خواهیم آورد و هنری دیگر مجبور نخواهدبود زیاد کار کند. او چهره خودش‌را در شیشه ویترین مغازه دید و بچشمهای خودش خیره شد : اما هنری چه، اوچه خواهد کرد. عصبانی خواهد شد اما در عوض من مانع کار کردن طاقت‌فرسای او خواهم شد میتوانیم تابستان امسال بکنار دریا برویم و قدری استراحت کنیم او بدر مغازه خیر شد. در باز بود او برای چند لحظه ازجایش تکان نخورد عاقبت به میل خود غلبه کرد و بسوی اداره پلیس براه افتاد اما نه خیلی بسرعت دویا سه‌بار ایستاد و به‌عقب نگاه کرد اما عاقبت پاهایش اورا باداره پلیس بردند.

او را بیك اطاق راهنمائی کردند یك افسر پلیس باخوشروئی او را دعوت به‌نشستن کرد کارول جریان‌را برای‌افسر شرح داد و انگشتری را به‌او نشان داد افسر پلیس بادقت انگشتری را نگاه‌کرد و سپس درحالیکه اطاق را ترك میکرد از کارول خواست‌که چند دقیقه منتظر او بماند . بعداز مدتی او باچند ورق کاغذ و یك پرونده باطاق برگشت وبه کاغذها نگاه کرد و دوباره انگشتری را بررسی نمود عاقبت روبه‌کارول کرد و گفت :

خانم تایلور شما کار بسیار خوبی کردیدکه این انگشتری‌رااینجاآوردیداین انگشتری دزدیده شده بود و هیچکس نتوانست آنرا پیدا کند.

کارول باتعجب پرسید : چی ؟ دزدیده شده بود ؟

ــ بله صاحب این انگشتری بیوه پیر و ثروتمندی است که درلندن‌زندگی میکند او از دیدن این‌انگشتری خوشحال خواهد شد . ممکن است این انگشتری‌را بمن بسپارید .

کارول جواب داد : اوه البته آقای پلیس این انگشتری تابحال برای ما دردسرهای زیادی داشته است.

کارول حالا به‌فکر هنری افتاد او هیچوقت درصددفروش انگشتری‌برنیامده بود اما من نزدیك بود که به‌داخل مغازه جواهرفروشی بروم هنری تقریبا همیشه بیشتر از من میداند ....

افسر پلیس رشته افکار او را قطع کرد و گفت حالا باید ما مردی را پیدا کنیم که سگ بلورین را ساخته است او باید کسی باشد که انگشتری را دزدیده است.

کارول جواب داد : ممکن است او مرده باشد، پدر خانم فراست میز را از کسی خریده بود که در یك تصادف اتومبیل کشته شده است او اسمش را بخاطر نمی‌آورد اما میداند که او مرده است .

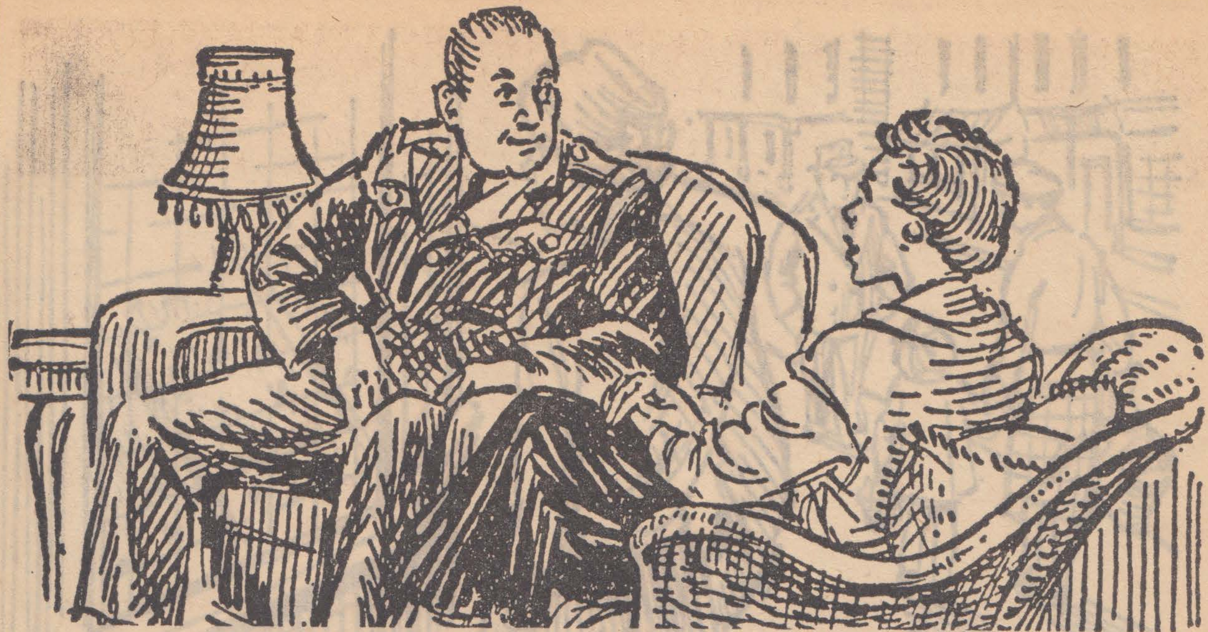
ــ بله سال پیش در جاده‌لندن‌اتومبیل او بایك دیوار تصادف کرد.

ــ اوه بسیار خوب است این موضوع بما کمك خواهد کرد و ما می‌توانیم صاحب آن اتومبیل را پیدا کنیم حالا خانم تایلور بخانه بروید و کارها را بمن بسپارید من انگشتری رابلندن‌خواهم فرستاد و پلیس آنجا آنرا به خانم لیپتون باز خواهد داد او خیلی‌خوشحال خواهد شد برای تمام دردسرهائی که برای این انگشتری تابحال متحمل شده‌اید متاسفم . شما بیش‌ازاین دردسری نخواهید داشت.

کارول از افسر پلیس تشکر کرد و بخانه رفت. هنری از شنیدن این خبرها خیلی خوشحال شد و گفت حالا قضیه انگشتری پایان رسید ، کارول عزیزم متشکرم.

کارول با تاسف گفت : ما خانه را نخریده‌ایم او بمیز نگاهی انداخت‌وبفکر یاقوتها افتاد هنری مشغول کار برروی چند نقشه بزرگ بود . او گفت:

وقتی من این کار را تمام کنم که



پس‌انداز ما کمی اضافه خواهدشد آنوقت ما فقط به‌دویست پوند دیگر احتیاج خواهیم داشت.

پنج روز بعد همان افسر پلیس به‌خانه آنها آمد هنری در خانه نبود و کارول آن‌را بداخل دعوت کرد.

ـ خانم تایلور برایتان خبرهائی آورده‌ام درباره آن انگشتری همانطور که گفته بودم متعلق بخانم لیپتون بود که سرانجام به‌صاحبش هم رسید.

ـ بله خانم لیپتون خیلی خوشحال شده است و او نامه تشکرآمیزی برای‌شما خواهد نوشت پلیس لندن نیز از شما بینهایت سپاسگزار شده است آنها بخاطر این انگشتری زحمات زیادی متحمل شدند. ماهها بدنبال سارق آن می‌گشتند صاحب آن اتومبیل که در جاده لندن تصادف کرده بود. او انگشتری را در شکم آن سگ بلورین گذاشته بود ودر آن میز پنهان کرده بود تا سر فرصت آنرا بفروشد اما مرگ به‌او مهلت نداد.

کارول بآرامی گفت: منهم خیلی خوشحالم.

ـ بغیر از ما و پلیس لندن و خانم لیپتون، در لندن مردی است‌که از پیدا شدن انگشتری بیش از همه ماخوشحال شده است.

کارول باتعجب پرسید: یك مرد؟

ـ بله، پلیس لندن بجرم سرقت انگشتر او را دستگیر کرده بود وبارها او را مورد بازپرسی قرار داده بودنداو دزد نبود اما آنها حالا این موضوع را میدانند زیرا شما انگشتری را یافتید قبل‌ازاین جریان این‌مرد دوران‌ناگواری را میگذرانید حالا او آزاد شده است و پلیس از او معذرت خواسته است.

کارول دوباره گفت: من خیلی خوشحالم.

ـ شما بخیلی از مردم کمك کرده‌اید خانم تایلور اما یك موضوع دیگر خانم لیپتون برای شما وشوهرتان دویست پوند خواهد فرستاد.

کارول باتعجب فریاد زد: دویست پوند! این پول خیلی زیاد است. چرا اینهمه پول را برای ما میفرستد؟

ـ شما انگشتری او را پیدا کردید و او بیوه‌زن بسیار ثروتمندی است شوهر او این انگشتری را بهنگام عروسی به‌او هدیه داده بود و دوسال پیش او فوت کرده بود وقتی که انگشتری دزدیده شد او خیلی ناراحت شد زیرا او شوهرش را خیلی دوست داشت و این انگشتری یادگار شوهرش بود او این دویست‌پوند را برای یابنده مژدگانی معین کرده بود و شما آنرا یافتید.

کارول بفکر هنری افتاد او حتما درجائی سخت‌مشغول کاراست و بعدگفت:

ـ ممکن است خانم لیپتون این پول را بحساب بانکی هنری بریزد؟

ـ او البته خانم تایلور ما به ایشان اطلاع خواهیم داد که اینکار را بکنند. کارول پلیس را تادم در بدرقه کرد. او دیگر زن خوشبختی بود.

وقتی هنری بخانه آمد خسته بنظر میرسید اما کارول چیزی ازاین جریان به‌او نگفت چند روز بعد هنری ازبانك نامه‌ای دریافت کرد:

ـ نمی‌فهمم این چیست؟ دویست‌پوند به‌موجودی من در بانك اضافه شده‌است.

کارول لبخندی زد و چیزی نگفت.

هنری نگاهی بچهره کارول کرد و گفت:

ـ شیطان کوچولو تو میدانی این پولها از کجا آمده‌اند! زودباش جریان را تعریف کن.

کارول موضوع مژدگانی خانم‌لیپتون و آمدن افسر پلیس و بقیه جریانات‌را برای هنری شرح داد هنری خیلی خوشحال شد.

ـ عزیزم کارول ما ماه دیگر همه پول خانه را خواهیم داد باپول خودمان پولی که برای آن زحمت کشیده‌ایم.

ـ بله هنری حالا تو دیگر باید از خیلی کارهای خسته‌کننده‌ات دست بکشی من این چینهائی را که روی صورت تو پیدا شده است دوست ندارم.

اما وقتی کارول صحبت میکرد بعضی از این چینها از صورت هنری محو می‌شدند.

پایان

چطور..؟ چرا..؟ چه‌وقت..؟

چطور میخوانیم؟

وقتی شما چیزی میخوانید، به علامتها و نشانه‌هائی نگاه می‌کنید که دلالت برمعنی‌هائی دارند؛ و شما آن معنی‌ها را برحسب تجربه‌هائی که دارید درمی‌یابید.

برای مثال: دارید از خیابان می‌گذرید، چشمتان به‌علامتهائی می‌افتد و معنی آنها را می‌فهمید.

گردش براست برای وسیله‌های نقلیه آزاد است، یا گردش بچپ ممنوع است.

پیاده‌ها از اینجا که خط‌کشی است می‌توانند از عرض خیابان بگذرند. چراغ برای عابر پیاده قرمز است یعنی حق عبور از خیابان را ندارد. چراغ سبز میشود یعنی عبور پیاده مجاز است؛ در عوض وسیله‌های نقلیه باید بایستند.

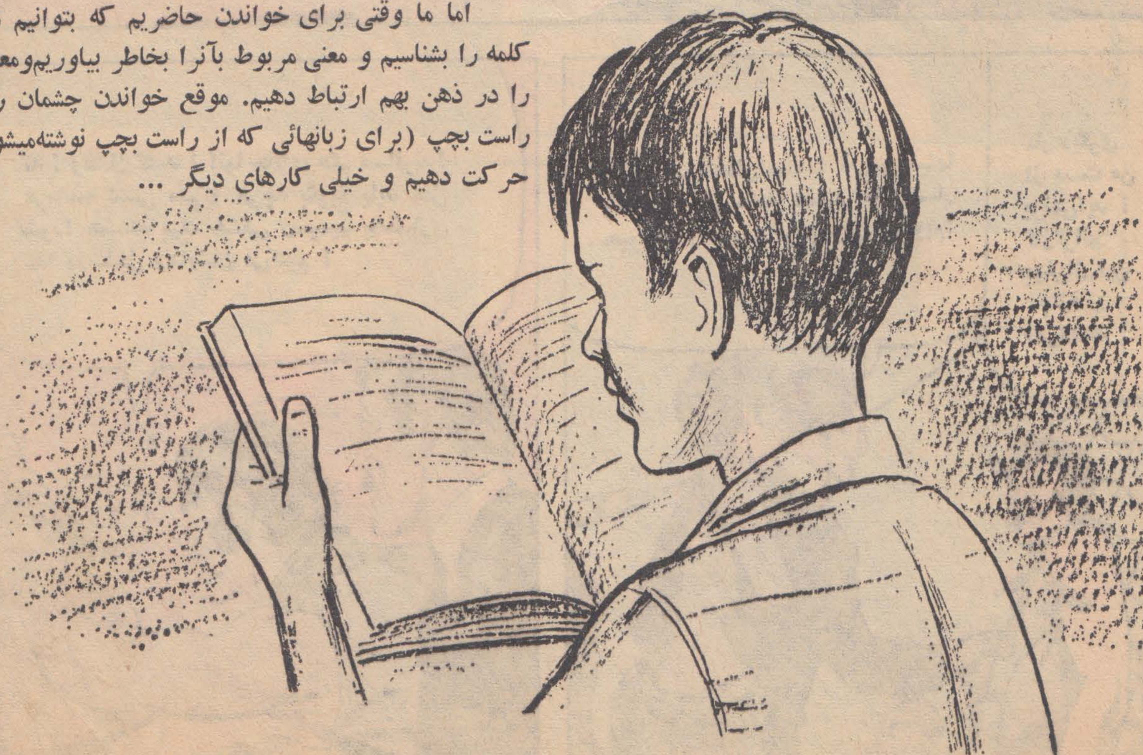
اینجا بیمارستان است، بوق نزنید، و هزارها علامتها و نشانه‌های دیگر که هریك دلالت برمعنی خاصی دارد.

اما معمولا وقتی ما خواندن می‌گوئیم که بخواهیم نوشته‌ای را خواه دستی باشد یا چاپی بخوانیم. برای خواندن این نوشته‌ها باید آنها را یاد گرفته باشیم. برای یادگرفتن آنها اول باید نشانه‌هائی را که هریك دلالت برمعنی‌هائی دارد یاد گرفته باشیم کلمه دارای معنی است و از حرفها ترکیب شده. شکل حرفها باهم اختلاف دارد، باوجود این ما باتجربه‌هائی که داریم آنها را می‌شناسیم و می‌توانیم باهم ترکیب کنیم و کلمه را بسازیم. مثلا کلمه کتاب از چهار نشانه درست شده که وقتی باهم ترکیب شدند برای ما معنی مخصوصی دارد که با مداد که آنهم از چهار شکل و نشانه درست شده در ذهن ما فرق می‌کند شکل نوشته مداد و کتاب برای ما معنی دارد چرا که از پیش درباره آن تجربه داریم اما برای آدم بیسواد یا برای کسی‌که زبان مارا نمی‌داند هیچ معنی ندارد چونکه او دراین‌باره تجربه‌ای ندارد.

برای یادگرفتن از قدیم روشهای مختلفی بوده یکی آن بوده که حرفهای الفبا را بترتیب یاد می‌گرفته‌اند و بعد آنها را دوبردو ترکیب می‌کردند و بعد سه‌به‌سه و بعد کلمه میساختند. البته اول کلمه‌های دو حرفی و بعد سه حرف. مثل: با، بو، بی. بابا، ماما. دارا، آذر و بعد عبارت‌یاجمله می‌ساختند مثل بابا به‌دارا نان داد.

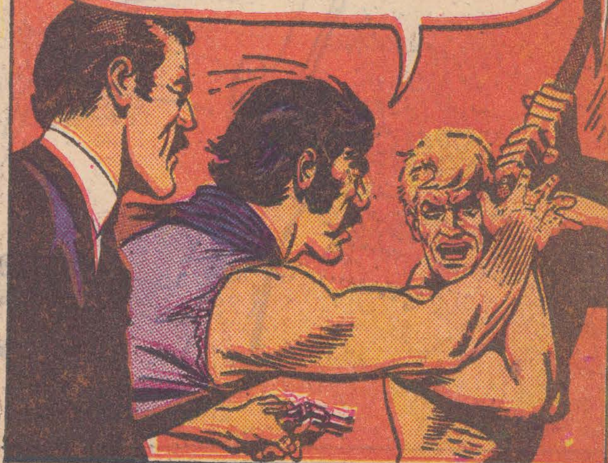
روش دیگر اینستکه کلمه را بطور کامل در نظر می‌گیریم و بعد آنرا تقسیم می‌کنیم و هرقسمت را به‌حرفها تجزیه می‌کنیم و بعد دوباره آنها را ترکیب می‌کنیم بطور مثال مداد: دوبخش است م ــ داد و پس از تجزیه حرف و صدا و ترکیب آن کلمه را بطور کامل ادا می‌کنیم. دراینجا هم اول کلمه‌های دوحرفی بعد سه و بعد بیشتر و بعد عبارتها و جمله‌ها.

اما ما وقتی برای خواندن حاضریم که بتوانیم شکل کلمه را بشناسیم و معنی مربوط بآنرا بخاطر بیاوریم‌ومعنی‌ها را در ذهن بهم ارتباط دهیم. موقع خواندن چشمان را از راست بچپ (برای زبانهائی که از راست بچپ نوشته‌میشوند) حرکت دهیم و خیلی کارهای دیگر ...



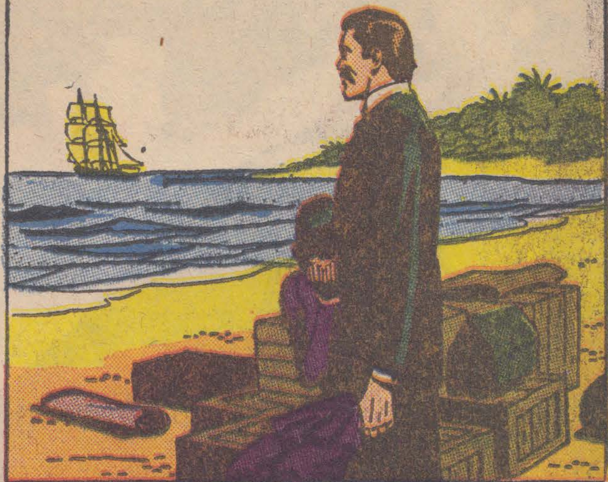
تارزان و میمونها







باین ترتیب جان و آلیس کلایتون را در یك ساحل رهاکردند. کشتی دور میشد و آنان بادلی پر از غم واندوه بآن نگاه میکردند.



پس از یك ماه با رنج و زحمت فراوان از کنده‌های درخت، کلبه کوچکی ساختند که تا اندازه‌ای آنهارا محافظت میکرد. شبها صدای زوزه و غرش حیوانات وحشی خوابرا برآنان حرام کرده بود و کم‌کم سلامتی خود را از دست می‌دادند.

پس از بدنیا آوردن یك پسر وضع آلیس تغییر کرد. ویکسال بعد نیمه‌شب آرام و بی‌صدا از دنیا رفت. چند ساعت بعد جان از خواب بیدار شد و فهمید که زنش مرده است.



کرچاك ، رئیس دسته‌ای از میمونها که در آن نزدیکی زندگی میکردند باکنجکاوی بسیار خواست که بفهمد در آن کلبه چه میگذرد..





آرام و بی‌صدا وارد کلبه‌شد. آماده حمله بود! جان کلایتون از خواب بیدار شد و ناگهان خودرا درمقابل یك حیوان وحشتناك دید...



ورزش

از : منوچهر لطیف



تیم مشت‌زنی ایران انتخاب شد

مسابقه‌های انتخابی تیم‌ملی مشت‌زنی ایران بنام جام‌کیهان ورزشی انجام یافت و درنتیجه یازده نفر برای شرکت در مسابقه‌های قهرمانی جام آسیا انتخاب شدند.

دراین دوره ۶۸ مشت زن برگزیده از تهران‌وشهرستانها عضویت داشتند و پس از چهار روز مبارزه این افراد بمقام قهرمانی رسیدند.

۴۸ کیلو : قاسم سلمسدانی ـ ۵۱ کیلو هاشم شهیدی ـ ۵۴ کیلو : داود بلانش ـ ۵۷ کیلو : جبار فعلی ـ ۶۰ کیلو : حسین اغماض ـ ۶۳٫۵ کیلو : فرشید انتقامی ـ ۶۷ کیلو : علی بحری ـ ۷۱ کیلو : محمد آذرحزین ـ ۷۵ کیلو : آقارضایی ـ ۸۱ کیلو : هامبارسومیان ـ ۸۱ کیلو ببالا : عبدالرضا اندواه.

این تیم اوایل اردیبهشت‌ماه‌جهت شرکت در مسابقات قهرمانی مشت‌زنی آسیا عازم‌بانکوک (پایتخت‌تایلند) میشود

تیم‌های رضاشاه‌کبیر وایراندخت قهرمان والیبال مدارس تهران شدند

مسابقات والیبال قهرمانی دوره اول و دوم‌آموزشگاههای دختران تهران باشرکت‌تیمهای برگزیده نواحی هفده‌گانه آموزش و پرورش انجام شد و طی آن در دوره‌اول تیمهای رضاشاه‌کبیر ، پوراندخت و رابعه مقام های اول تا سوم‌را بدست آوردند و در دوره دوم تیمهای پوراندخت ، پرتو و ادیب اول تا سوم شدند.



بازیکنان تیم والیبال دوره‌دوم‌دبیرستان پوراندخت قهرمان‌اموزشگاههای دختران تهران ایستاده از چپ به راست: خانم‌شهناز ترابی (مربی) ملك‌عجرشاوی ، افتخار روحانی، سیمین باقی ، فرشته ارشاوی،جمیله برزگر و مهین قدیمی.



دو پیروزی برای امید پرسپولیس



تیم فوتبال محلی امیدپرسپولیس‌تهران در دو مسابقه دوستانه که باتیم‌های راد وافسر نازی آباد برگزار کرد به‌ترتیب بانتایج ۸بر۶ و۵بریك پیروز شد.

گلهای مسابقه نخست رامرتضی افشار ، ابراهیم خان‌نازی ، جعفر فراموشی ،هاشم نجفی ، امیر شمس و محمود کاوه وارد دروازه تیم«راد» کردند . در مسابقه دیگری که تیم امیدپرسپولیس‌باتیم سعدی شهری برگزار کرد ، بانتیجه یك‌بریك‌مساوی شد.

در عکس بازیکنان تیم‌فوتبال امید پرسپولیس‌ایستاده از راست به‌چپ : هاشم نجفی،حسن سلمانی ، مرتضی افشار (کاپیتن) ، حمید بانکی، امیرشمس ، رضا شاداب و محمد باقر صیرفیان (مربی وسرپرست) . نشسته از راست : مهدی گودرزی ، علیرضاافشردوی ، فریدون سپانلو ، حسین‌آقابیك وجعفرفراموشی.

تیم دوومیدانی ایران فاتحانه بازگشت

تیم پنج نفری دوومیدانی ایران که برای شرکت در مسابقه‌های بین‌المللی پاکستان به‌لاهور عزیمت کرده بود باکسب چهار مدال طلا به‌ایران بازگشت.

دراین مسابقات تیمهای ارتش ، پلیس ، دانشگاه‌ها و قهرمانان تیم ملی پاکستان شرکت داشتند که پیروزیهای تیم ایران بشرح زیر حاصل شد.

پرتاب وزنه : نوح‌نژاد با ۱۵٫۴۵ متر مقام اول را بدست آورد.

۴۰۰ متر : رضا انتظاری با ۴۸٫۲ ثانیه قهرمان شد.

پرش سه‌گام : احسان‌الله پارسا با ۱۴٫۷۰ متر حائز مقام قهرمانی گردید.

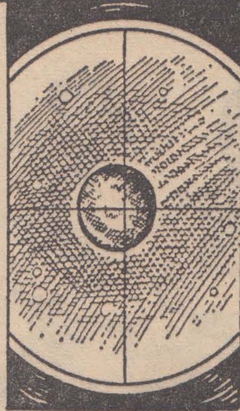
پرتاب دیسك : حسین برقچی با ۴۴٫۶۰ متر رتبه اول را احراز کرد.

پرش طول : آشوریلقی با ۶٫۹۰ متر چهارم شد.

لطفا این داستان را بترتیب شماره بخوانید

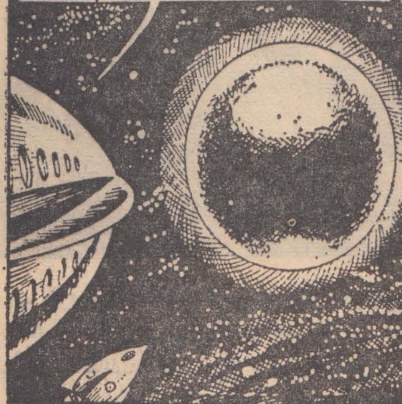
خلبان کی باک





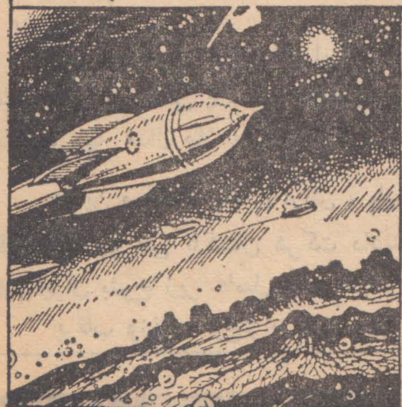

















۱۳ بنا بیک حسابی که شده این ستاره بسمت دنیای ما میرود. مردم در کره ما بوجود ما احتیاج دارند. باید ما بجا برد یم.
۱۴ مردم والرون بی خبر از خطری که برای دنیای آنها پیدا شده خوش و خرم بدنبال کارهای خودشان میروند ولی حالا دیگر...
۱۵ اولین نشانه بلائیکه نزدیک میشود در مردم حس شده.
۱۶ من نمی فهمم مثل اینکه رادارهای ما دیوانه شده اند.
۱۷ چه هوای بی سابقه ای!


۱۸ خط هوائی که مارک و مهمانان او را ازشتر به ادبورد میاورد بوضع بدی دچار شده. چون در رعد و برق شدیدی در آسمان گرفتار شده است.
۱۹ مارک مثل اینکه گفتی اینجا خیلی آرام است.
۲۰ اینطور است! نمیدانم چطور هوا اینقدر بد شده است!
۲۱ تنها کسی که از این طوفان و هوای بد خوشش میاید دیکی است.
۲۲ خوشبختانه طوفان بهمان سرعتی که برپا شده بود آرام می شود.


۲۳ موقعی که کشتی به ادبورد مرکزان لینادر میرسد دوباره هوا آرام و ملایم شده.
۲۴ یکبار دیگر مسافران زمین در برابر ساختمانهای عجیب و دیدنی والرون مات و متحیر شده اند.
۲۵ نه سروان ببخشید فعلاً هیچ تاکسی هوائی نداریم پیشنهاد میکنم که وسیله دریائی بگیرید.
۲۶ حیف! گرچه ممکن است اینهم خوب باشد. شش بلیط لطف کنید.



گوسفند جادو

مزرعه‌دار جاکسن در ویلز گوسفندی داشت‌که می‌توانست بلندتر از هم‌جنسان خود بپرد. مزرعه‌دار هرقدر دیوار اطراف محلی را که گوسفندان در آن چرا می‌کردند بلندتر می‌ساخت، باز این گوسفند عجیب از روی آن می‌پرید و بطرف آشپزخانه می‌رفت و مزاحمت‌هائی را فراهم می‌ساخت. وقتی گوسفند، مزرعه‌دار را در آشپزخانه می‌دید داخل میشد از روی میز آشپزخانه می‌پرید و وقتی بااعتراض مزرعه‌دار روبرو میشد همه چیز را بهم می‌ریخت و فرار می‌کرد.

بارها اتفاق می‌افتاد که هنگام پریدن از روی میز به‌ظرف کره‌گیری که روی میز قرار داشت برخورد می‌کرد و باپشم‌های آلوده شده به‌کره و شیر از آشپزخانه خارج میشد. یك روز وقتی همین اتفاق افتاد، مزرعه‌دار بشدت خشمگین شد و از جای خود بلند شد و قیچی پشم‌چینی را برداشت و باآنکه فصل مناسبی برای پشم‌چینی نبود، همه پشم‌های گوسفند جسور را ازته چید و روبه‌گوسفند کرد و گفت : این بتو درس خوبی خواهد داد و دیگر هرگز جرات نخواهی کردکه روی میز آشپزخانه بپری و همه چیز را بهم بریزی .

گوسفند بیچاره تنش لرزید و از سرما خودش را جمع کرد و بگوشه‌ای خزید و از اینکه پشم‌های خود را ازدست داده است خیلی متاسف شد.

مزرعه‌دار پشم‌های آلوده به‌شیر و کره را جمع وآنها را مچاله کرد و روی میز آشپزخانه گذاشت. او سپس به‌اطاق خواب رفت و جریان را برای همسرش تعریف کرد و به‌او گفت که مقداری پشم روی میز هست و او می‌تواند چیزی که میخواهد باآنها ببافد .

در طول شب وقتی که مزرعه‌دار و همسرش در خواب عمیقی فرورفته بودند ، اتفاقات خنده‌داری در آشپزخانه روی داد ، در تمام ساعات شب ، کرکر خنده و گاهی هم غرولند از مخلوط پشم ، شیر و کره بلند بود. صبح فردا همه کره‌ها و شیرها محو شده بودند و پشم خالص و پاك شده و تمیز روی میز قرار داشت. همسر مزرعه‌دار وقتی از بستر برخاست و داخل آشپزخانه شد و پشم‌های تمیز و شفاف را دید باخوشحالی زیر لب گفت : «هی، هو ! چه پشم‌های نرم و لطیفی!» او سپس بدون آنکه به‌پشم‌ها دست بزند ، چکمه‌های لاستیکی خود را بپا کرد و رفت تا صبح زود و پیش از آنکه آفتاب بالا بیاید گاوها را بدوشد. او با چکمه‌ها که دیگر تا هنگام رفتن به‌بستر در شب آنهارا از پا درنمی‌آورد بسمت طویله رفت.

وقتی همسر مزرعه‌دار به‌طویله رسید گاوها را صدازد: «دیزی ، میلی ، پارسلی و وکی» گاوها به‌ترتیب به‌طرفش آمدند و بیرون طویله جلویش صف کشیدند و آماده‌ایستادند تا دوشیده شوند . گاوها هنگام دوشیده شدن ، هرگزناراحتی بوجود نمی‌آوردند. او به‌راحتی گاوها را دوشید و ظرفهای شیر را برداشت تا به‌آشپزخانه برگردد ولی نفهمید چطور و چگونه پشم‌ها رسیده شده بودند و جلوی پایش سبز شدند و بپایش گیر کردند و اورا محکم بزمین زدند و شیرها هم پخش زمین شدند. زن بیچاره که بطور غم‌انگیزی نقش‌زمین شده بود ، سرش را بالا گرفت و گاوها مودبانه سرهای خود را بسمت دیگر چرخاندند تا همسر مزرعه‌دار بیش‌از این خجلت‌زده نشود.

همسر مزرعه‌دار باخشم از جای خود بلند شد وبطرف

ساختمان رفت و وارد اطاق خواب همسرش شد. مزرعه‌دار هنوز در خواب بود. زن یکی از چکمه‌ها را از پای خود بیرون آورد و آنرا محکم به‌تختخواب زد و فریاد کشید: «این چه شوخی احمقانه‌ای بود که تله برای من گذاشتی!؟ حالا امروز نه‌شیر داریم و نه‌کره و ماست.» زن بیچاره این را گفت و از اطاق بیرون رفت. مزرعه‌دار که خوابش خیلی سنگین بود، ازاین سروصداها، اصلا بیدار نشد ولی اوهم تقصیری نداشت، این پشم‌ها بودند که برای همسر مزرعه‌دار دام گذاشته بودند.

پیش از ظهر همان روز، وقتی خشم همسر مزرعه‌دار فرو نشست، پشم ریسیده شده را برداشت و تصمیم گرفت تا جوراب شوهرش را باآنها رفو کند. او نمی‌دانست که این همان پشمی است که شوهرش از آن گوسفند جسورچیده و یا خودش را زمین زده است. بهرجهت او باهمین پشم ریسیده شده، یکی از جورابهای شوهرش را که سوراخ‌شده بود رفو کرد. اما او بسختی این کار را کرد زیرا هنگام رفوکردن مثل این بود که کسی سرنخ پشمی را می‌کشد و زن بیچاره مجبور شد آنرا با دندان محکم نگهدارد تابتواند کار تعمیر جوراب را بآخر برساند. مزرعه‌دار خیلی‌خوشحال شد که همسرش از پشم گوسفند فضول استفاده مناسبی‌کرده و جوراب سوراخ شده‌اش را رفو کرده است.

صبح روز بعد اوزودتر از همیشه از خواب بیدار شد و جوراب تازه را پوشید و چکمه‌هارا بپا کرد وسوت‌زنان و خوشحال از اطاق خارج شد تا در دوشیدن شیر و دیگر کارها به‌همسرش کمك کند.

ولی خیلی عجیب بود. یك پایش بنظر می‌رسید که سبك‌تر شده است. پائی که جوراب رفو شده را پوشیده بود سعی می‌کرد تا بلند شود. مزرعه‌دار که نتوانست تعادل‌خودرا نگهدارد به‌زمین خورد و فریادی از درد کشید: «ووپ!» همینکه مرد بیچاره روی زمین پخش شد، پائی‌که سبك‌تر بنظر می‌رسید بهوا بلند شد. وضع لحظه بلحظه بدتر میشد. مزرعه‌دار فریاد کشید واز همسرش خواست تا نزد او برود و به‌او کمك کند.

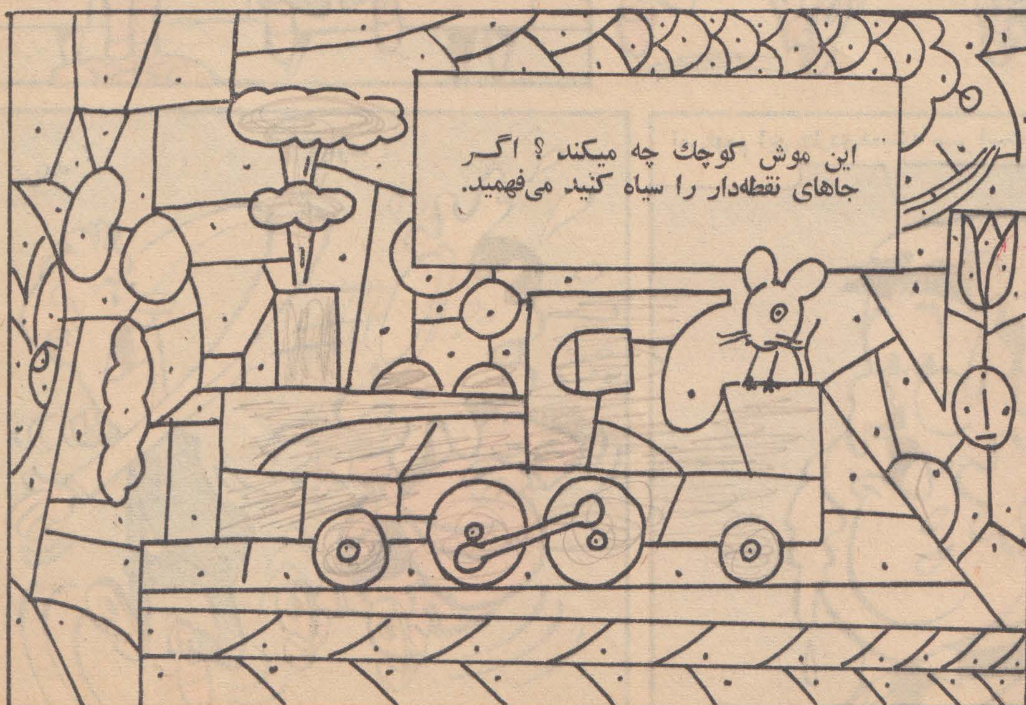
وقتی مزرعه‌دار همسرش را دید فریاد زد و گفت: «زود این جوراب را از پای من درآور وگرنه هرلحظه ممکن است مرا بدنبال خود بمیان ابرها بکشد!»

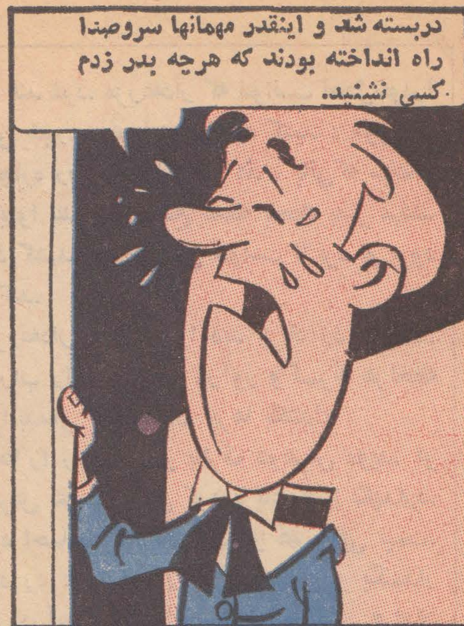
زن گاوها را رها کرد و بطرف شوهرش دوید. او روی پای شوهرش نشست و سعی کرد تا پای اورا نگهدارد. ولی خیلی زود احساس کردکه وزن او هم کافی نیست. مزرعه‌دار فریاد زد: «پوتین را بیرون بیاور و بگذار جوراب بپرواز درآید!» همسر مزرعه‌دار با تلاش فراوان پوتین را از پای همسرش درآورد و خواست که جوراب‌را نیز بیرون بکشد ولی ناگهان «ووش!» جوراب پرید وبمیان ابرها پرواز کرد و یکسر بطرف محوطه گوسفندها رفت.

مزرعه‌دار فریاد زد: «جوراب را بگیر، او باپشم خوبی رفو شده است! مگذار آن از چنگمان خارج شود.» مزرعه‌دار و همسرش هردو بدنبال جوراب براه افتادند.وقتی که آن‌دو به‌محوطه گوسفندها رسیدند، اثری از جوراب ندیدند ولی گوسفند عجیب پوشش پشمی خود را دوباره به‌دست آورده بود.

همسر مزرعه‌دار وقتی این وضع را دید آهسته زیرلب گفت: «او باید یك گوسفند جادو باشد.» گوسفند شیطان، بع‌بعی کرد ولی فقط یك پرش کوتاه کرد وجست‌وخیزکنان درمیان دیگر گوسفندها ناپدید شد.

بازی و سرگرمی

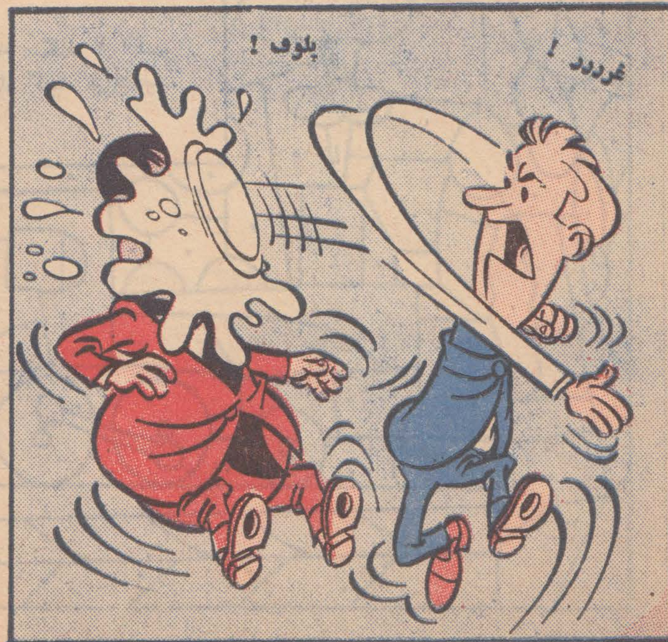



دربسته شد و اینقدر مهمانها سروصدا راه انداخته بودند که هرچه بدر زدم کسی نشنید.


تو فکر کردی که من گفتم همه شب آنجا باش و لباس آقای ژاب را نگهدار و نیامدی از مهمانها پذیرائی کنی؟
ای‌ای‌هی‌ای‌هی ! همه چیز از کفم رفت!

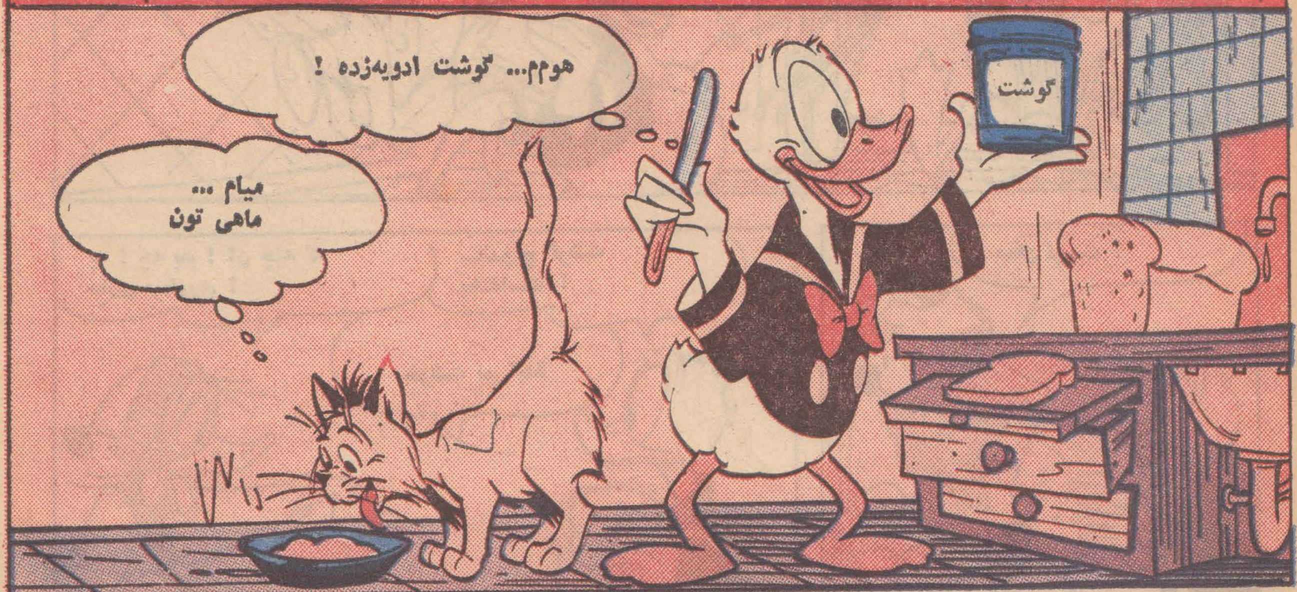

نه،نه، هاردی. ناراحت‌نشو. من یك خبر خوشی‌برات دارم؟
چه هست لورل‌جان؟ چه هست ؟


من این‌ساندویچ‌را هم‌برای‌تونگهداشتم.
به


غررررد !
پلوف !

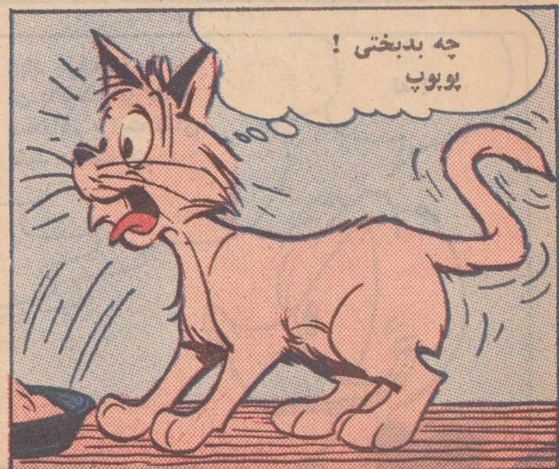

نمی‌فهمم این هاردی‌همیشه سیر است.
پایان

آشپزخانه بزرگ وپوپوپ

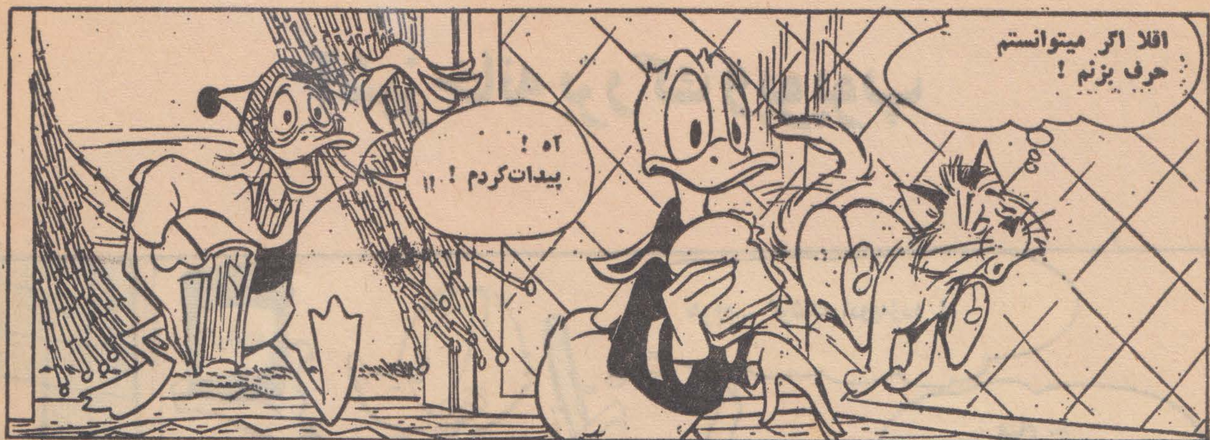






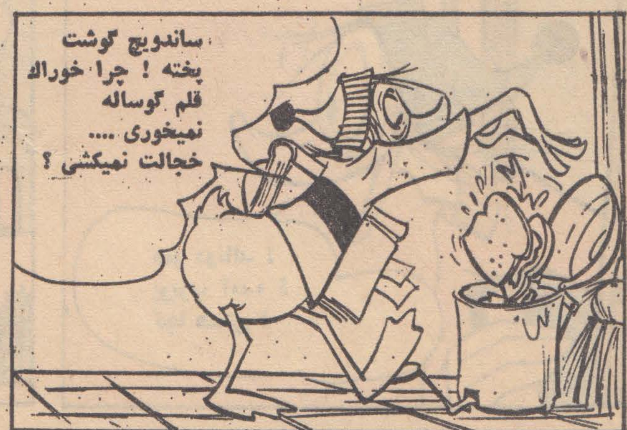





اقلا اگر میتوانستم حرف بزنم !
ده ! پیدات‌کردم ! ؟!


به ! چه بد ! آن چیه که داری میخوری ؟
ساندویچ گوشت پخته‌است !
خوشت نمی‌آید؟


ممکن نیست !


ساندویچ گوشت پخته ! چرا خوراك قلم گوساله نمیخوری .... خجالت نمیکشی ؟


مرا میگویند ، پوپوپ همین حالا برایت یك غذای خوب درست میکنم !

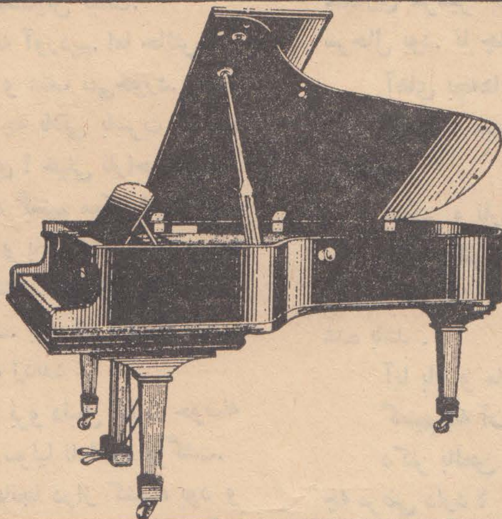

بیفایده است ! این دفعه دیگر خودم را باختیار نبوغ تو نخواهم گذاشت !


زیاد حرف نزن ! من باکومك این کتاب میخواهم برایت غذای لذیذ درست کنم !
نه !

« بقیه دارد »

محصولات یاماها کلید
شکوفائی استعدادهاست

برای بتهوون آینده از هم اکنون یك یاماها بخرید

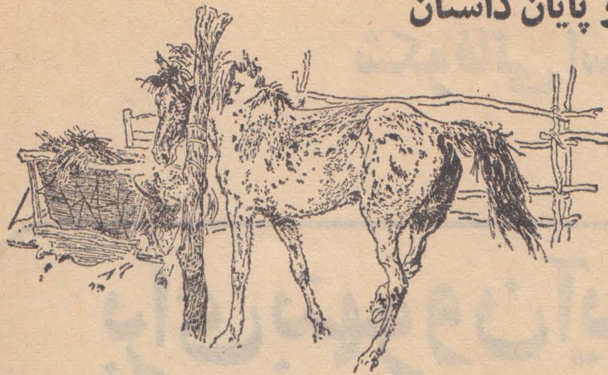




شرکت بازرگانی زره ، خیابان سعدی، جنب بانك ملی

اسب قهرمان

قسمت نهم و پایان داستان



خواندید : مردی که در توفان‌وبرف گیر افتاده بود نجات پیدا کرد و اسب وی نیز که‌بسختی حالش ناجور شده بود و خطر از بین رفتنش میرفت نجات‌یافت اسب خیلی ضعیف و مردنی شده بود ولی باتوجهی که بچه‌هادر منزل به او کردند ، کم‌کم بهبود یافت. پدرشان خواست‌اسب را ازآنها بگیرد ولی نه‌اسب حاضر بود و نه بچه‌ها دلشان‌میخواست که اسب نازنینشان را از دست بدهند . دکتری‌به‌دهکده‌آنها وارد شد ، وبچه‌هابابچه‌های دکتر دوست شدند وقرارگذاشتندباهم مسابقه اسب‌سواری بدهند پس از انجام مسابقه یك‌بار برای‌گردش بکوهستان رفتیم در موقع برگشتن اسب صدمه بسیار خوردو بیمار در طویله افتاد ....

به‌همدیگر گفتیم. آه ببین‌چوباری چطور نفس‌می‌کشد. نفسش درست درنمی‌آید. آیا او دوباره بیمار شده است ؟ آه گناه‌بزرگی‌کردیم. گناه‌ما قابل بخشایش نیست.

چوباری را هرطور بود به‌خانه آوردیم. اما حالش‌بدتر شد. او در خانه دراز کشیده بود و علف نمی‌خورد. باغم‌و اندوه به‌او گفتیم : چوباری باز چه بلائی به‌سرت آمده است ؟ امیدواریم دوباره بیمار نشوی ! خیلی ناراحت بودیم. نمی‌دانستیم باید چکار کنیم. باخود گفتیم ممکن است تاشب حالش بهتر شود. سونیا نزد مامان و بابا رفت. مامان و بابا هردو عصبانی بودند و حوصله نداشتند. سونیا به‌آنان گفت: مثل اینکه چوباری مریض شده است. باید اورا چکار کنیم.

بابا و مامان با ناراحتی فریاد زدند:

چرا نمی‌گذاری راحت باشیم. برو دنبال کارت حوصله نداریم. چرا نمیروی. برو برو ، سونیا ناراحت برگشت.

چوباری تا نزدیك غروب همانجا دراز کشیده بود و هیچ تکان نمی‌خورد. یك پتو رویش انداختیم کمی آب نیم‌گرم برایش بردم آب نیم‌گرم را بامیل خورد. مقداری علف جلوش ریختیم او لب به‌علف‌ها نزد.

شب ناراحت و پریشان خوابیدیم. فردا صبح هنگام سپیده‌دم من و سونیا از خواب بلند شدیم و با پای پیاده به سوی شهر حرکت کردیم. از دهکده ما تا شهر راه‌درازی بود هوا بی‌اندازه سرد بود. صورت های ما از شدت سرما قرمز شده ودانه‌های‌برف به‌ابروهاو مژه‌های‌ما چسبیده بودند. نوك انگشتان ما از سرما می‌سوخت و به‌سختی درد گرفته بود. اما ما نه سرما را می‌فهمیدیم ونه خستگی را. فقط به‌فکر نجات چوباری بودیم. ساکت و خاموش راه می‌رفتیم حتی حوصله نداشتیم باهم حرف بزنیم. باسرعت حرکت می‌کردیم و برف‌ها زیر پای ما قرچ‌وقرچ صدا می‌کردند. جز صدای قرچ قرچ برف‌ها صدای دیگری شنیده نمی‌شد. سرانجام به‌شهر رسیدیم. چرا به‌شهر آمده بودیم ؟ آنجا چکار داشتیم ؟

پدرم دوستی داشت‌که دامپزشك‌بود. خانه‌این دامپزشك در شهر بود. ما به‌شهر آمده بودیم که سراغ این دکتر دامپزشك برویم و از او کمك بخواهیم.

یکسر به‌خانه دامپزشك رفتیم. خوشبختانه او خانه بود. دکتر مقابل سماور نشسته و یك بشقاب نان شیرمال تازه و مقداری سرشیر جلوش بود. دکتر آن روز خیلی شاد و سرحال بود. تا چشمش به‌ما افتاد فریاد زد:

آهای بچه‌ها کجا بودید ؟ بیائید صبحانه بخورید.

گفتیم : متشکریم. ما برای خوردن صبحانه اینجا نیامده‌ایم.

غمگین و ناراحت جلوتر رفتیم و کنار دیوار ایستادیم. اطاق دکتر خیلی گرم بود. اما من به شدت‌می‌لرزیدم. دکتر گفت : بچه‌ها چه خبر شده است ؟ به‌نظرم‌پیشامدی شده باشد .

آیا بابا و مامان حالشان خوب است ؟ هردوسالمند ؟

گفتیم بله آن‌ها سالمند اما چوباری سخت مریض‌است.

دکتر بالحن مخصوصی گفت: پس اینطور ! خوب او چه مرضی دارد ؟

ما هرچه را دیده بودیم برایش تعریف کردیم و به‌او گفتیم که : چوباری از جا بلند نمی‌شود. چیزی‌نمی‌خورد. او دوسال پیش سه روز تمام در پرتگاه میان برف‌هاویخ‌ها گذرانده و یکی از ریه‌های خود را از دست داده است. او حالا فقط یك ریه دارد.

دکتر گفت : بچه‌ها خوب کاری کردید که نزد من آمدید. شاید من بتوانم او را معالجه کنم شما به‌خانه‌تان برگردید. من قول می‌دهم که بعداز ظهر به‌خانه شما بیایم و چوباری را ببینم.

ما با ناراحتی گفتیم : چی ؟ بعداز ظهر ؟ اما اگر حالا بیائید شاید بهتر است. آیا نمی‌توانید همین حالا بیائید؟ پدرومادر ما درخانه مشغول گفتگو و دعوا هستند. آنان فرصت ندارند که لحظه‌ای به‌این اسب بخت برگشته برسند. چوباری بیمار است و گوشه‌ای افتاده است مامان و بابا حتی نگاهی هم به‌او نمی‌کنند. این اسب بیچاره ممکن است‌باسختی بمیرد ....

سونیا دستش را به‌طرف من دراز کرد و گفت:

دستمالت رابمن بده .

من دستم را در جیبم کردم و گفتم:

من‌هم فراموش کرده‌ام دستمالم را بردارم.

آنوقت سونیا بینی خود را باپشت دست پاك کرد و با بی‌قیدی به‌دکتر گفت :

آه در هوای به‌این سردی چرا اینقدر مگس در خانه شما هست ؟

دکتر نگاهی به‌او کرد و خندید و گفت:

خیلی خوب برویم. همین حالا می‌رویم. لازم نیست گریه کنی.

دکتر فهمید که سونیا آنقدر ناراحت است که چشمانش خیره شده و روشنی‌های کوچکی را می‌بیند و خیال می‌کند مگس است.

وقتی فهمیدیم دکتر با ما به‌خانه می‌آید خوشحال شدیم.

دکتر به‌زنش گفت :

برای این مهمان‌های کوچولو چای بریز. من می‌روم چکمه‌هایم را می‌پوشم و اسباب‌های خود را برمی‌دارم.

ما پشت میز نشستیم. دکتر پیوسته حرف می‌زدوشوخی می‌کرد. او پس از لحظه‌ای گفت : بچه‌ها من حاضر شدم. بلند شوید برویم.

دکتر سپس پرسید :

خوب بچه‌ها شما با چه وسیله‌ای اینجا آمدید؟ بااسب یا با ارابه ؟

گفتیم : نه بااسب و نه با ارابه بلکه با پای پیاده . صبح زود . ساعت پنج با پای پیاده از خانه حرکت کردیم. وقتی حرکت کردیم همه خواب بودند.

دکتر باتعجب پرسید:

چطور ؟ چه گفتید ؟ پیاده ؟ از دریاچه تا اینجا ؟ دراین هوای سرد؟ چرا دروغ می‌گوئید ؟ آن هم دروغ به‌این بزرگی. شوخی می‌کنید اینطور نیست ؟

دکتر و زنش باتعجب نگاهی به‌هم کردند. دکتر رفت و اسب را به‌کالسکه بست.

ما چای خوردیم و از زن دکتر تشکر کردیم وبادکتر به‌راه افتادیم.

در راه از دکتر پرسیدیم :

آیا شما خیلی از اسب‌های بیمار را معالجه کرده‌اید؟

دکتر گفت : بلی. اسب‌های بیماری بودندکه حالشان خیلی بد بود و بیماری سختی داشتند من به‌آسانی آن‌ها را معالجه کردم.

از جواب دکتر بی‌اندازه خوشحال شدیم.

کم‌کم دهکده از دور پیدا شد. طولی نکشید که نزدیك خانه رسیدیم.

وقتی از پل کوچك رد شدیم در خانه خود به‌خود باز شد.

ژولیا و ناتاشا از صبح منتظر ما بودند. آنان از روی ایوان چشمشان به‌راه بود تا ببینند ما کی به‌خانه برمی‌گردیم. آن‌ها وقتی ما را دیدند در را چهار طاق باز کردند. ما یکسر به‌طرف طویله رفتیم.

چوباری هنوز دراز کشیده بود. همان وضعی را داشت که صبح دیده بودیم.

دکتر بادقت مشغول معاینه چوباری شد. او خیلی کوشید تا چوباری را بلند کرد. اما چوباری نتوانست روی پاهایش بایستد به‌زمین افتاد و شروع به‌نالیدن کرد.

ناتاشا وقتی این منظره را دید های‌های مشغول گریه کردن شد ما مات ومبهوت و وحشت‌زده چهارچشمی به‌دکتر



نگاه می‌کردیم.

دکتر گفت : بچه‌ها حال چوباری خیلـی بد است. چوباری بیماری فلج گرفته است. حالش خیلی خیلی خراب است. از دست من کاری ساخته نیست. دیگر کار از کـار گذشته است. این اسب ممکن است دو یاسه روز دیگر زنده بماند و درد و رنج بکشد. اگر او را دوست می‌داریدبه‌او رحم کنید و بایك گلوله راحتش کنید. درد گلوله یك ثانیه است . اما اگر این کار را نکنید دو روز تمام رنج می‌برد و درد می‌کشد. آه چه بدبختی بزرگی !

دکتر سپس نگاهی به‌ما کرد و گفت:

بچه‌ها ! چه‌تان شده است ؟ چرا اینطور به من نگاه می‌کنید ؟ پدرتان کجا است ؟...

دکتر به‌طرف اطاق بابا و مامان رفت. اما ما پهلوی چوباری ماندیم. همه مات و مبهوت بودیم. هیچکدام‌جرات نمی‌کردیم حرفی بزنیم.حتی می‌ترسیدیم به‌همدیگرنگاه‌کنیم.

چوباری بعداز مدتی سرش را بلند کرد. اما نتوانست سرش را بالا نگهدارد و سرش به‌زمین افتاد.

من هیچگاه این منظره دردنـاك و ناراحت‌کننده را فراموش نمی‌کنم . عصر حال چوباری بدتر شد. او پی‌درپی ناله می‌کرد. آنهم ناله‌های غم‌انگیز و دردناك و سرش را به‌زمین می‌زد.

ما با ناامیدی دور او می‌چرخیدیم اما کاری ازدستمان ساخته نبود. فردا صبح من و سونیا مدتی باهم صحبت‌کردیم و پس از گفتگوی زیاد باهم هم‌عقیده شدیم و بعد به‌سراغ پدرمان رفتیم.

وقتی جلو بابا رسیدیم ایستادیم. می‌خواستیم حـرف بزنیم اما مثل اینکه چیزی در گلوی ما گیر کرده بود. با ناراحتی وبه‌سختی توانستیم به‌او بگوئیم.

چوباری رنج می‌کشد ...

پدرم گفت : من خودم می‌دانم . دکتر بامن صحبت کرده است. بی‌جهت ناراحت و غمگین نباشید. یك لحظـه بیشتر طول نمی‌کشد.پدرم به‌اطاق‌خودرفت ودرصندوقچه‌اش را باز کرد و یك هفت‌تیر از آن بیرون آورد و به طرف طویله رفت.

ما با عجله از چوباری خداحافظی کردیم و هریك به‌گوشه‌ای رفتیم و بعد صدائی بلند شد و ....

سر سفره مامان از بابا پرسید :

پس بچه‌ها کجا هستند ؟ چرا نمی‌آیند غذایشان‌را بخورند.

پدرم گفت : آن‌ها را به‌حال خود بگذار. بگـذار به‌حال خودشان باشند تاشب کسی بچه‌ها را در اطاق ودر حیاط ندید.

سرشب وقتی هوا تاریك شده بود. چهار دختر کوچك یکی پس از دیگری باچشم‌های قرمز و اشکبار. با سکوت کامل از طویله بیرون آمدند از طویله‌ای که دیگر چوباری در آن وجود نداشت.

پایان

جدول حل کنید



١٢ ١١ ١٠ ٩ ٨ ٧ ٦ ٥ ٤ ٣ ٢ ١

شرح جدول شماره ١

افقی : ١ ـ متضاد خشك ـ اجرت ـ زرنگ و زیرك. ٢ ـ ضمیر سوم شخص مفرد . ٣ ـ دوستان و همشینان ـ خشکی. ٤ ـ وزارتخانه‌ای که عهده‌دار امور آرتش است . ٥ ـ مثل و شبیه ـ از حروف ندا. ٦ ـ روستا ـ از حرکت هوا پیدا میشود ـ رنج و اندوه . ٧ ـ پوشاکی جنگی ـ خالص ـ ضمیر منفصل اول شخص جمع . ٨ ـ درخت انگور ـ بیچاره ودرمانده. ٩ ـ جائی که در آن آموزش می‌دهند ؛ مدرسه . ١٠ ـ متضاد خوب ـ جائی که در آن ورزش می‌کنند. ١١ ـ صدای گوسفند ١٢ ـ برآمدگی‌های زمین ـ همان رودخانه است ـ ازنشانه‌های جمع .

عمودی : ١ ـ رطوبت ـ حدفاصل بین دو کشور را گویند ـ مادر باران . ٢ ـ یکی از حالات آب دریا. ٣ ـ کسی که چیزی‌را برباید ـ رایجه . ٤ ـ عددی است ـ کشتزار و جای کشت. ٥ ـ طرد شده و رانده شده ـ معمولا بانیش می‌آید. ٦ ـ حرص و طمع ـ حرف اضافه و علامت مفعول بواسطه ـ سنگ قیمتی و جواهر را گویند . ٧ ـ عالم و فهمیده ـ از نوشیدنی‌ها ـ مخفف اگر. ٨ ـ جوان و جوانمرد ـ نام دو نقاش بزرگ یکی در عهد صفویه دیگری در دوره اخیر . ٩ ـ ... موجب رضای خداست ـ حرفی که پیش‌از فعلهای استمراری درمی‌آورند ٩ ـ تازه و جدید ـ از مجموع چند دانشکده تشکیل می‌شود . ١١ ـ ریشه و پایه درخت. ١٢ ـ از درندگان خطرناك ـ حرارت ـ مخفف هوش است.

شرح جدول شماره ٢



٨ ٧ ٦ ٥ ٤ ٣ ٢ ١

افقی : ١ ـ معدن ـ حیوانی است بزرگ و قوی‌هیکل و گوشتخوار که به‌عسل هم علاقه زیادی دارد . ٢ ـ پاك و پاکیزه . ٣ ـ ماده‌ای که زنبور عسل باآن خانه خود را می‌سازد. ٤ ـ نازك و کشید. ٥ ـ جهان‌را گفته‌اند. ٦ ـ اهلی شده . ٧ ـ شادی و خرمی. ٨ ـ روشنائی ـ وسیله‌ای برای قطع درختان.

عمودی : ١ ـ از ابر فرو می‌ریزد . ٢ ـ اندك. ٣ ـ از حروف ندا ـ خزنده‌ای است خطرناك. ٤ ـ متضاد دور . ٥ ـ زیرکی و هوشیاری. ٦ ـ ناپخته ـ پروردگار . ٧ ـ طرف و جهت . ٨ ـ از مصالح ساختمانی است.

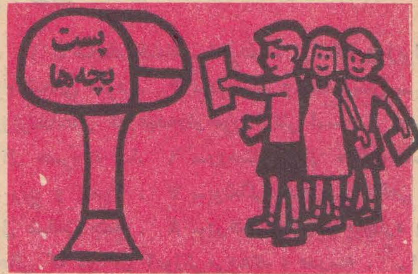
حل جدولهای شماره پیش

حل جدول شماره ١ ـ افقی: ١ ـ تاك ـ آشیانه . ٢ ـ را ـ آنی. ٣ ـ نادر ـ مو ـ نا. ٤ ـ در ـ اندازه . ٥ ـ آهك ـ امر ـ دم. ٦ ـ ناب ـ ضد ـ امن. ٧ ـ رای ـ رس ـ روا. ٨ ـ وا ـ نیا ـ مهر. ٩ خراسان ـ نخ. ١٠ ـ ته ـ کل ـ زبان . ١١ ـ بار ـ دل. ١٢ ـ بادبان ـ نام.

عمودی : ١ ـ بن ـ اندوخته. ٢ ـ ها ـ اره . ٣ ـ آرد ـ کبر ـ با. ٤ ـ کارد ـ انسداد. ٥ ـ راضی ـ رب . ٦ ـ الم ـ مد ـ ننگ . ٧ ـ وار ـ دی ـ لجن. ٨ ـ یا ـ آسان . ٩ ـ انهدام ـ خزان . ١٠ ـ نی ـ نرم ـ بلا . ١١ ـ نزد ـ وه. ١٢ ـ ناهموار ـ نم.

حل جدول شماره ٢ ـ افقی: ١ ـ لبخند ـ آن. ٢ ـ آه ـ اشك. ٣ ـ رام ـ شر. ٤ ـ آب ـ نوازش. ٥ ـ دیوار ـ وی. ٦ ـ ار ـ بدر . ٧ ـ گرم ـ لب. ٨ ـ له ـ باران .

عمودی : ١ ـ مراد ـ کل. ٢ ـ آبی ـ ره . ٣ ـ خام ـ وام. ٤ ـ نه ـ نار. ٥ ـ شور ـ لا. ٦ ـ ارا ـ ببر. ٧ ـ آش ـ زود. ٨ ـ نك ـ شیر.



صاحب گروه مطبوعاتی کیهان
دکتر مصطفی مصباح زاده
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها : جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها : عباس یمینی‌شریف
نشانی خیابان فردوسی کوچه اتابک
سال هفدهم - شماره ۸۳۷
تلفن ۳۱۰۲۵۱ - فرعی ۳۷۷
چاپ کیهان - بها ۵ ریال

آقای حسن اکبری دستگردی - اصفهان -

اگر داستانتان جالب و کوتاه است بفرستید تابنام خودتان در صفحه‌های هنر و کار بچه‌ها چاپ کنیم، متشکریم.

دوشیزه خدیجه حسینی - بوشهر -

از لطف و محبت شما نیز متشکریم.

آقای داود امتیازی - نائین -

مطالعه و خواندن کتاب برای هرکس لازم است اما لازم است شما توجه داشته باشید که کتابهای مناسب بخوانید و برای اینکه بدانید چه کتابهائی برای سن‌وسال شمامناسب است بهتر است از راهنمای مدرسه خود بپرسید یا از کتابخانه مخصوص کودکان. البته باید توجه داشته باشید که مطالعه حد و اندازه معینی دارد ونباید به‌درس و کار مدرسه‌شما لطمه بزند.

آقای مجتبی میرباقری - اصفهان -

نام ونشانی شما را در ستون دوست‌یابی بنوبت چاپ خواهیم کرد.

آقای حسن علینقی‌زاده - تهران -

نقاشیهایتان را با قلم و مرکب مشکی رسم کنید و بفرستید تا در صورتیکه جالب باشد بنام خودتان در صفحه‌های هنر و کار بچه‌ها چاپ کنیم.

دوشیزه فرحناز افخمی منش - تهران -

صبح یکی ازروزهابهمراه یکی از بزرگترهایتان به کیهان بچه‌ها بیائید تا در مورد مجله‌های کسریتان راهنمائی‌شوید، متشکریم.

بچه‌های عزیز نقاشی‌هایتان رسید ازهمکاری شما متشکریم.

محمد جواد نورشمس از اصفهان ، ناصر عابدی از میاندوآب ، مهرداد کمالی تفرشی‌از تهران ، فریبا رضائیان از تهران ، آزاده رضائیان از تهران ، محمد بخشی زاده از بندرعباس ، منوچهر ندائی از پره‌سرطوالش، زهرا تشکری ازهمدان، اعظم رضائی از قم ، محمد کورنگ‌و عبدالله کوئی از درگهان ، محمد طهماسبی‌ازمراغه، هاشم کاظمی ازتهران ، مهری میرمحمدی و طاهره پورمحمدی از تهران ، وحیده عباسی از تبریز ، عباس جوان‌فکر از تهران ، حسن جوان فکر از تهران ، ناصر علی‌نژاد از تبریز ، کاظم‌رحیمی از ... ، اکرم شاهسوار ازشاهپور، عبیدپاکوهی از جزیره قشم ، فریبا تیموریان از کرمانشاه، محمدرضا شرفیان از تهران ، امیرصندوقچه ساز از قزوین ، اکبر درویش از تهران ، مسعود یزادنیان از خرم‌آباد ، حسن‌علینقی زاده از تهران ، فرحناز افخمی‌منش از تهران ، اردشیر فاضلی ازتهران، احمد قریشی از اهواز،

این بچه‌هامایل‌هستند با نامه‌نگاری دوستان جدیدی پیدا کنند هرکدام از دوستداران عزیز که مایل باشند میتوانند بنشانی هریك که دلشان میخواهد نامه‌ای بنویسند ودوست یا دوستان جدیدی پیدا کنند.

آقای سعید محمدیان

نشانی : بندرگناوه - مطبوعاتی مقاتلی

آقای تقی مقدی

نشانی : گیلان - پره‌سر - دبیرستان‌ششم بهمن کلاس چهارم طبیعی

آقای الیاس رفیعی

نشانی : آبادان - پشت سده . کوچه ۱۰- پلاك ۸۲

آقای سید رضابانان خجسته

نشانی : تبریز - خیابان ششگلان کاشی ۱۲۹ فروشگاه خجسته

آقای عبدالرئوف پراگرد

نشانی : بستك - دبیرستان مصطفویه کلاس دوم

آقای علی‌اصغر احمدی

نشانی : کرمانشاه - خیابان شهناز کوی سعدی پلاك ۱۱۷

دوشیزه فریبا حاتمی

نشانی : تهران - خیابان شهباز . خیابان غیاثی. چهار راه عارف کوچه فرح پلاك۶ (فقط با دختران ۱۴ تا ۱۵ ساله)

بچه‌های عزیز نامه‌های شما را دریافت کردیم ، ضمن تشکر از یکایك شما منتظروصول نامه‌های بعدی شما هستیم.

اعظم فتحعلی شیراز ، حبیب صالحی محمد جزیره قشم ، رضاساسانی کرج،محمدنور کووه‌یی قشم ، فروزان‌خداپرست تهران ، فریبا خاتمی تهران ، منصوره ایمانی تهران ، غلامرضا ولی‌محمدی آبادان ، لیلی مرعشی تهران ، ابوالفضل منفرد زنجان، حسن اکبری دستگردی اصفهان ، اکرم شاهوار شاهپور ، جعفرحامدی از گالیکش ، مجتبی میرباقری اصفهان، سید عبدالکریم اتقیاء بندرپهلوی، داود خلقتی تهران ، حامدنژاد غفوری جزیره قشم ، اکبر درویش تهران ، افسانه اسکندری تهران، شهاب علوی سیاهپوش همدان ، یونس‌حیدری نوری میگون ، ناهید نهاوندی نژاد دزفول ، ساسان نصرت‌بخش‌بابل، اصغر اکسیر آستارا ، یدالله فرحناکی سنندج، مرتضی مفاخری تهران، قدمعلی عربلو مورچه خورت ، حمید رضا خبازی اصفهان ، نورعلی آلمردان دزفول ، مصطفی علی‌اکبری آبادان، حکمت‌الله کاظمی رامسر ، احترام اسداوغلی قصرشیرین ، صادق قاسملو تکاب ، عبدالکریم دانائی‌سمنان، سودابه ستوده تهران ،





بقیه از صفحه ۲

دراینجا هم سه‌نوع پروانه دیگر می‌بینید . رنگ بعضی روشن بعضی نارنجی و برخی نیز برنگ سبز میباشند.

شاهکارها در خطر!







